PERZSA F 1

1/57.

ps/s
1913

L
196

2

PERZSA F. 1

9

1

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته وجلت عظمته منشور دولت سلطان
المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات الله علیه
وآله اجمعین به طغرای غرای انک لعلی خلق عظیم موقع ومزین کردانید
زیرا که حسن خلق نوری است از انوار حکمت الهی وسری از اسرار عزت
پادشاهی که بدان نور شریف چشم بصیرت منور کردد وبدان سر عزیز
معرفت حسن صفات میسر شود واز مضمون حدیث بزرکوار بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائدهٔ بعثت سرور عالم صلعم تتمیم مکارم
اخلاق وتکمیل محاسن اوصافست لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت

بکلمهٔ

به کلمهٔ تخلقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی همت دانند که تحقق
بدین تخلق امری است لازم وارتقا بدین درجهٔ علیا فرضی است متحتم واول
چیزی که در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از ان اعمال
حسنه ودر حدیث آمده که بدرستیکه مومن بواسطهٔ خلق نیکو در میابد درجهٔ آن
کسانیکه قائم اللیل وصائم الدهر باشند وحکما کفته اند تهذیب اخلاق راهیست
روشن که جز بانهاج ان منهاج بسر منزل شرف وسروری نتوان رسید
وجز بسلوک ان طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید

هر که در او سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم ز نکو روئی است خوی نکو مایهٔ نیکوئی است

واخلاق ستوده واوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا ومستحسن
مینماید خصوصا از جماعتی که به حکم وربک یخلق ما یشاء ویختار زمام اقتدار
بقبضهٔ اختیار ایشان باز داده اند وبمفتاح عنایت بی غایت توتی الملک من تشاء

ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده خوبی اخلاق کان دنیا و دین را
زیور است با فقیری خوشبود با پادشاهی خوشتر است والحمد لله که حضرت
پادشاه دین پناه مظهر انوار اله السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون
خورشید منظر صاحبقران سکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد
السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الزاهره

ابو الغازی آن شاه صاحب قران که داده است دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه که خورشید ملکست و ظل اله
معز الورا مالک الخافقین شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کام
کار نامداران آنحضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی اند و سیارهٔ
اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق رضیه و اوصاف مرضیه بقسم اجزل و سهم
اشمل بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته بیت

هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت
و بختیاری اختر نور افزای سماء ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت
و فروزندهٔ رخسار ملک و ملت

شاه قوی طالع فیروز جنگ گلبن این روضه فیروزه رنگ
داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان

خلاصهٔ اعاظم السلاطین زبدهٔ اماجد الملوک والخواقین

شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شه سوار عرصهٔ رفعت که در میدان او ابلق ایام رام رائض احکام اوست
چون نشان دل بتوقیع انابت زد رقم لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت
او باسماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق و شرائف اوصافش

در اطراف افاق شایع گشته بهر طرف که نهي کوش مدح او شنوي

واز جملهٔ صورتی که موجب سرافرازي ونیکنامي دنیا وسبب ازدیاد کرامت

وسعادت عقبی تواند بود استرضاي جناب حضرت سلطنت پناهي است

بوقتي که موجبات وحشت واسباب رعب ودهشت به جهت بعضی وقایع

وحالات قائم بود ووصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی

بغایت مستعد مینمود به مجرّد اشارتی که از حضرت جم جاهي ظلّ الهي

شرف صدور یافت ان حضرت از دار الملک مرو که مستقرّ عزّ وجلال بود

توجّه نمود ه باندکي از خواص وخدم پي دهشي ووحشتي عازم پایهٔ سریر

خلافت مصیر گشت وسخن جمعي که در صدد اباوامتناع بوده باشند

بسمع قبول طاعت والدبزرگوار رفیع المقدار که بحکم ان اشکري و

لوالله یک مقترن بفرمان برداري حضرت باري است برهمه اشکار فرموده

وبعد از مدّتی متمادي مفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان کمال بنور جمال

ان یوسف مصر عزت وجلال روشن شد صداي تهنیت وندايي مبارکباد

از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت

فتّاح ازل ز فیض بي اندازه انداخت ز مقدمش بشهر او آوازه

شد باغ مراد ازان بشارت خرّم شد کشت امید ازان رسیدن تازه

چون شاهزاده مدین صفت از سایر اقران سمت امتیاز یافته بانظار عواطف

سلطاني ملحوظ واز انظار مراحم پیکرانهٔ خاقاني محظي ومحظوظ گشت مژدهٔ امن

وامان بمسامع عالمیان رسیده ونسیم بهجت ومسرت از ریاض نشاط

وراحت بر صدور آدمیان وزیده

سکر خدا که شام امید زمانه را صبح طرب مطلع عز وشرف دمید

هر ناوک دعا که گشاد ند اهل راز از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر واکابر زبان بدعاي جان فراي ان سرو چمن سرافرازي گشودند

وخواص وعوام بادايي ثنا وآفرین ان مهر فلک عزت وتمکین توجّه نمودند

فقیر الحقیر حسین الکاشفی نیز احرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه انحضرت
بسته بسعادت تقبیل انامل دریا فواضل مستعد گشت و بعد از عرض دعا
چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال ان زبدهٔ نوع انسانی لامع و
ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولت
خواهی دو کلمهٔ از اخلاق ستوده و اوصاف حمیدهٔ ملازمان ان حضرت بر
ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین و ابناء خواقین باشد
پس بتحریر این رساله که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود و التوفیق من الملک
المعبود و قبل از شروع بموقف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند
یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف و یکدیگر چارهٔ نیست و امزجه و طبایع مختلف اند
هر مزاجی را اقتضائی و هر طبعی را مقتضائی است پس در میان ایشان
قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند و بر هیچ کس حیفی نرود
و آن قانون شریعتیست که تعیین اوضاع آن بر وحی الهی باشد و واضع

ان را پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که ان قانون
را به قدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی از حدود ان تجاوز کند
و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی و مرتبهٔ نبوتست اما چه نبی واضع
شریعت است و پادشاه حافظ و حامی آن و ازین جا گفته اند الملک والدین توامان
و درین معنی واقع شده

نزد خرد شاهی و پیغمبری — چون دو نگین اند و یک انگشتری
گفتهٔ انها است که ازاده اند — کین دو ز یک اصل و نسب زاده اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمان برداری
ملوک و سلاطین فرمود که و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس پادشاه باید
که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع به شرائط ان تواند کرد
و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی دربارهٔ وی این چنین کرامتی ارزانی داشته
او را بر طایفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت و تعز من تشاء

برافراخته وارادت ازلي افسر جهشيار برفرق اقتدار او نهاده ومشيت لم يزلي زمام

امر ونهي جمعي از افريدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آينه بايد كه ذات عالي خود را

بصفات ستوده وسمات پسنديده موسوم وموصوف گرداند وپادشاه را راعات

چهل صفت لازم است كه بعضي ازان ميان وي وحق سبحانه باشد وبرخي ميان وي

وخلق واين چهل صفت درچهل باب آورده شده بعبارت فارسي خالي از

تكلف منشيان وتصنع مترسلان ودر هر باب از روايات وحكايات آنچه

وقت اقتضا فرمود وزبان بدان مسامحت نمود رقم ثبت يافت ومن الله الاعانة والتوفيق

باب اول درعبادت | باب دوم در اخلاص | باب سيوم در دعا

باب چهارم در شكر | باب پنجم در صبر | باب ششم در رضا

باب هفتم در توكل | باب هشتم در حيا | باب نهم در عفت

باب دهم در ادب | باب يازدهم در علو همت | باب دوازدهم در عزم

باب سيزدهم در جد وجهد | باب چهاردهم در ثبات واستقامت | باب پانزدهم در عدل

باب شانزدهم در عفو | باب هفدهم در حلم | باب هيژدهم در خلق ورفق

باب نوزدهم در شفقت ومرحمت | باب بيستم در خيرات ومبرات | باب بيست ويكم در سخاوت وايثار

باب بيست ودوم در تواضع واحترام | باب بيست وسيوم در امانت وديانت | باب بيست وچهارم در وفا بعهد

باب بيست وپنجم در صدق | باب بيست وششم در انجاح حاجات | باب بيست وهفتم در تانّي وتامل

باب بيست وهشتم در مشاورت وتدبير | باب بيست ونهم در حزم ودور انديشي | باب سي ام در شجاعت

باب سي ويكم در غيرت | باب سي ودوم در سياست | باب سي وسيوم در تيقظ وخبرت

باب سي وچهارم در فراست | باب سي وپنجم در كتمان اسرار | باب سي وششم در اغتنام فرصت وطلب كرامي

باب سي وهفتم در رعايت حقوق | باب سي وهشتم در صحبت اخيار | باب سي ونهم در دفع اشرار

باب چهلم در تربيت خدم وحشم واداب ايشان

باب اول در عبادت

وان پرستش حق سبحانه باشد باداي فرائض وواجبات وترك قبايح ومحرمات

وانقياد او امر ونواهي واتباع سخن حضرت رسالت پناهي ومقرر است كه عبادت

حق سُبحانه در دُنیا واسطهٔ سلامتي است و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادت است پیرایهٔ کرامت عقبی عبادتست

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی

بدهد او را انچه در دُنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداري خداي

برحسب فرماندهی خود لازم باید شناخت و رُوزها بکار مردم و شبها بکار

خُود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت

روزها بساختن مُهمات خلایق مشغُول بُودي و شبها بعبادت و طاعت

خالق اشتغال نمُودي گفتند یا امیر چرا این همه رنج بر خود روا میداري

نه بروز آسایشي و نه بشب ارامشي فرمُود که اگر در رُوز بیاسایم کار رعیت

ضایع ماند و اگر در شب بیارامم فرداي قیامت کار من ضایع ماند پس رُوز

همه مردم میسازم و شب بکار حق مي پردازم یکي از سلاطین هراة از شاه

سنجان قدس سرّه التماس نمُود که مرا وصیتي کن شاه گفت اگر

نجات دنیا و درجات اخرت میخواهي شبها بدرگاه الهي داد گدائي میده

و روزها در بارگاه بداد گدایان میرس

چون بندگان حق همه فرمان برتوانند تو نیز بندگي کن و فرمان حق ببر

هر پادشه که خدمت حق را مکرّبست بندند خلق هم زپي خدمتش کمر

و چون خُوي رعیت تابع خوي پادشاه است الناس علی دین ملوکهم پس هر

گاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند

و برکات عبادات رعایا نیز بُورکار دولت او واصل و متواصل گردد

باب دوّم در اخلاص

و آن پاک ساختن عمل است از ریا و غرض و سایر علل و راست کردن نیّت

باخداي عزّ و جلّ هر که باخلاص قدم نیزند عیسے وقت است که دم نیزند

پس باید که در هر کاري که سازد نیّت او طلب خشنودي حق سُبحانه باشد و

نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهاي نفساني عملهاي حقاني را تباه کند

آورده اند که یکی از خلفا فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست بداشته
تازیانه میزدند ان شخص در اثناء ان حال زبان وقاحت بکشاده خلیفه را دشنام
داد خلیفه امر کرد تا دست ازو باز داشتند و او را ازاد کرد یکی از خواص بارگاه
خلافت پرسید که در محلی که تادیب ان شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب
بخشیدن و ازاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا
ناسزا گفت نفس من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که
در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دور است
و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور

از سخنش اتش من تیز شد　　کار الهی غرض امیز شد
داعیه نفس چو بنمود رو　　معنی اخلاص نماند اندر او
کار کز اخلاص نشد بهره ور　　ترک چنان کار سزاوارتر

باب سیوم در دعا

وان عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل
نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی
استجب لکم در اجابت بر روی وی کشاده می شود و دعا یا برای تحصیل
منفعت است یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چارهٔ نیست
یکی جر منافع که نظام ملک و قوام سلطنت است هر آینه انرا بزاری و نیاز از حضرت
غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود

بر مسند نازکی نشیند بمراد　　ان کس که ره نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره و مضار که ان هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون
الام و اسقام و ان نیز جز بتضرع و بکاء و زاری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت
مولوی رومی قدس سره در مثنوی معنوی فرموده

ای که خواهی کز بلا جان وا خری　　جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی　　گریه کن تا بی دهان خندان شوی

کین تضرع را برحق قدر ما است وان بها کانجا است را زیرا کجا است

ای خوشا چشمی که ان گریان اوست وی همایون دل که ان بریان اوست

اخر هر گریهٔ ما خنده ایست مرد اخر بین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجاب است هر تیر دعا که سلطان

عادل بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بگشاید بی شک

بهدف اجابت و نشانه استجابت می رسد آورده اند که در شهری از

بلاد اسلام چند شبانه روز باران آمد بمثابه که کار ما بر مردمان دشوار

شد و راه امد و شد فروبسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در

خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم می گفتند که از نظرات فلکی استدلال

می توان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل

از خانمان برداشتند جزع و فزع در خلایق افتاد چون کار از حد گذشت

و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند و او مرد عادل و پاکیزه سیرت

بود اهل شهر را تسلی داد و خود به خلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت

بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل

گردانی و اثار قدرت خود به خلاف انچه در خیالها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران

منقطع شده افتاب برآمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک اعتقاد

بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت

اقران می یابد نظم

پادشاهی که نهاد از ره لطف بر سرت افسر شاهنشاهی

هر چه میخواهی از و خواه که او دهدت هر چه از او میخواهی

باب چهارم در شکر

وان سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین

نعمتها است پس سلطان باید که بشکرگذاری و سپاس داری این نعمت

قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل انست

که مُنعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لُطف
بی نهایت اُوست اما شکر بزبان ان است که پیوسته بشکر گذاری حق
را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفا است بشکر نعمت
اما شکر بجوارح آن است که قوّت آن نعمت را در طاعت مُنعم صرف کند و هر
عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول کند مثلا طاعت
چشم ان است که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت
بنگرد و در ضُعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع
کلام آلهی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة والسّلام و قصص اکابر دین و پند
و نصایح مشایخ و اهل یقین است و طاعت دست احسان بافقیران و محتاجان
و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و درویشان
خالص و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم
لازیدنکم شکر گذاری سبب زیادتی نعمت است حق سبحانه ملک و مال

وجاه و جلال او را زیادت گرداند شکر سُوی شهر سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد آورده اند که سلطان سنجر ماضی میگذشت
خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بُود سلام کرد سُلطان چیزی میخواند سری در
جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است
و جواب سلام باز دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و به اعتذار
در آمده فرمود که ای درویش شکر گذاری مشغول بُودم از جواب تو غافل
گشتم درویش گفت گر شکر میگفتی گفت خدایرا که منعم مطلق است و همه نعمتها
داده اوست و همه عطاها فرستادهٔ او از ماه تا ماهی و زرعش تا برش
هر ذره از و شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان
جواب داد که بکلمهٔ الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج
است درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاسداری نمیدانی و وظیفهٔ شکر

گذاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف
موهبت نامتناهی باشد و روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا
شامل است و شکر نه همین است که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان را
بر گلبن الحمد لله مترنم داری و پس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملوک
موقع قبول یابد و بدرجهٔ اشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بر هر چه داری
شکری که مناسب آن است بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا
بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدل است بر عموم
عالمیان و احسان با جمیع آدمیان شکر فسحت مملکت و وسعت عرصهٔ
ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی حق خدمت
فرمان بران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان
بخاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات بر جهت
اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان

بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای
کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان
از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن
و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ
شکر گذاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش
خلق را بر آسایش خود مقدم داری نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان ذوق سخنان درویش در
یافته خواست که از مرکب فرود آید و ویرا زیارت کند چون در نگریست
هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات
را نوشتند و دستور العمل روزگار ساخت
پند حکیم صیقل آئینه دل است مقصود هر دو کون ازان پند حاصل است

باب پنجم در صبر

وان شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده میرسد و صبر صفتیست
بغایت مقبول و مرضی است و منقبت صبر همین بس است که بمضمون انّ الله
مع الصّابرین عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای انّما یوفّی الصّابرون
اجرهم بغیر حساب مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است
که حق سبحانه وحی فرستاد به حضرت داود علی نبیّنا و علیه السّلام که ای
داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جمله صفات به

سزای من یکی آن است که صبورم صبر بهتر مرد را از هر چه هست

تا بیابد بر مراد خویش دست هر که در تیر باران حوادث پر صبر بر سر کشید

هر چند زود تر خندنک امیدش بهدف مراد برسید زیرا که صبر مفتاح فرج است
و در خانه راحت جز بدین کلید نگشاید

کلید در گنج مقصود صبر است در بسته آنکس که بگشود صبر است

چه خارای کوه و چه دیبای کرمان لباسی که هرگز نفرسود صبر است

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب مرامرای خود را
گفت که بهیات و هیکل مردان خود وابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید
و بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید به صبر
و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار ندایشان را بمردانگی اعتبار کنید

نه بدعویست قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر باید کرد

آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی
مشاورت مینمود قضارا کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می
گزید و به نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وی از کار بیفتاد
و هر زهر یکه داشت بکار برد و آن امیر مطلقا در آن مشاورت قطع سخن نکرد
و تغییری در او ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف
نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد این خبر بپادشاه رسید
متعجب و متحیر گشت روزی دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع

ضرر از نفس واجب است تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختی
جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمهٔ چون تو پادشاهی را بسبب
الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی صبر نه
توانم کرد فردا در معرکهٔ رزم به تیغ زهرآب دادهٔ دشمن چگونه صبر توانم
کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبهٔ او را بلند گردانید و بدان
مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بر هرچه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و باید
دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانهٔ
رضا و تسلیم نهاد زود بر صدر مسند سرفرازی تواند نشست رَضِیَ اللهُ عَنهُم
وَرَضُوا عَنهُ مؤید این حال است و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالقَضَاءِ بَابُ اللهِ الاَعظَمُ

مؤکد

مؤکد این مقال

تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود

آورده اند که یکی از انبیاء کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات
خویش گفت الهی راه نمای مرا به علمی که سبب خوشنودی تو باشد خطاب
رسید که خوشنودی من از تو موقوف است به خشنودی تو از قضای من
چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم

هر که راضی شد از قضای خدا بهره می یابد از رضای خدا

دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و با مقتضیات
قضا الفت گیرد و هرچه از اقتضاء قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام
در پذیرد و هر آینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره
شادکام و خوشدل گذراند

هر عزیزی که با رضا خو کرد فرح و عیش روی با او کرد

خوش درآمیز از صفای ضمیر با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل

وان دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب
توجه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هر که کار خود
بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او
بروفق دل خواه ساخته و پرداخته گردد

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار وپادشاه را لازم است که در همه حال

رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر
آورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان
در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در ادای نماز و یکی توکل بر کرم کارساز
پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه
او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد او نیز

با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و
مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه
همه شب نماز میگزارد یکی از ارکان دولت گفت این زمان بیاسای که فردا روز
مصافست گفت من امشب کار خدا می کنم و فردا کار کار خداست هر چه
خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست و دران هیچ گونه اختیاری نه
گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره
توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق گذاشته

ما کار خویش را بخداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر
صف برکشیدند مدد الهی از عرصه و انزل جنودا من السماء لم تروها در رسید
لشکر تائید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر
چتر و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان

بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آن که حربی واقع شود و کارزاری
دست دهد شر دشمن کفایت شد صبح ظفر از مشرق امید برآمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت صلعم حیا را
شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرایط نظم
عالم است اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچ کس را از هیچکس شرم
نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا
نمیگذارد که هر کس هر چه خواهد کند صف شکن قلب مناهی حیا است
راهزن خیل ملاهی حیا است پس معلوم شد که خاص و عام
را از حیا فائدهٔ تمام است و بی تاب افتاب حیا ثمرات اخلاق ناپسندیده
و خام کر حیا نبود بر افقد رسم عصمت از میان و رحجابی در میانست از تقاضای حاجات

و یکی از اقسام حیای جنایت است یعنی کنه کار از کردار خود شرم
دارد چنانچه حضرت آدم صفی علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود
و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت و بچپ و راست میگریخت
و در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما می
گریزی گفت نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما از خطای خود
شرم میدارم که گر گناه بخشند شرمساری هست قسمی دیگر حیای
کرم است که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل باز گردد و در حدیث
آمده که حضرت حق سبحانه بصفت حیای کرم موصوفست چون یکی از بندگان
کان هر دو دست خود را در دعا به حضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای
او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی
وی نهد محال است اگر سر برین در نهی که باز آید دست حاجت تهی
و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار باز نگرداند چنانچه

در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته
بود و خبر آب شور و تلخ ندیده و نه چشیده مرغیکه خبر ندارد از آب
زلال منقار در آب شور دارد همه سال وقتی در قبیله وی قحط
افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود
بیرون آمده چون از شورستان در گذشت گذرش بر موضعی افتاد
که خاک پاکش صالح زراعت بود غدیری دید مقداری آب باران درو
جمع شده و هبوب ریاح خس و خاشاک از دور ساخته در غایت
صفا و لطافت به نظر وی در آمد عرب هیچ بار آب باران بر روی زمین
ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری از ان آب بچشید در مذاقش
عجب شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت من شنیده ام که حق سبحانه
و تعالی در بهشت آبی دارد که طعم آن هرگز متغیر نگردد فیها انهار من
غیر آسن اگر غلط نکنم حق تعالی بر قصور و فاقه من به بخشوده بمزد کرسنکی و بیچارگی

من این آب از بهشت بدنیا فرستاده مصلحت در آن است که قدری از
این آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این خدمت
درباره من احسانی فرماید و من و اهل بیت من به برکت انعام خلیفه
از قحط باز رهم پس مشکی که همراه داشت از ان آب پر ساخته راه بغداد
پرسید و روی بدار الخلافت نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت مامون برسید اعرابی معلوم
کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد فی الحال بر سر راه آمده و زبان
بدعا گوئی و ثناخوانی بکشاد و مامون بدو متوجه شده گفت ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصه قحط و بلای غلا درمانده اند
گفت بکجا میروی گفت بدرگاه تو می آیم و دست تهی نیستم بلکه تحفه
دارم و پدید آورده ام که دست آرزوی هیچکس در دنیا بدامن وصال
او نرسیده و دیده تمنای هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده خلیفه متعجب

شده گفت بیار تا چه داري اعرابي مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة
این آب بهشت است که درین عالم کسي ندیده و نچشیده آب مکوشیر بشاخ
نبات درمزه همشیرهٔ آب حیات مامون رکابدار را فرمود تا ازان
آب قدحي بزود وي آورد آبي دید متغیر اللون وکریه الرایحه و دسومت مشک
اعرابي درروي اثر کرده و رنگ و بوي آن تغیري عجب یافته خلیفه قدري ازان
بچشید و نفیر است دریافت که صورت حال چیست شرم کرم رخصت
نداد که پرده ازروي کار وي بردارد گفت اي اعرابي راست گفتي این عجب
آبي لطیف و شربتي بغایت زیباست این را بهرکس نتوان داد پس رکابدار
را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت
و در محافظت ان آب مبالغه زیاده از حد نمود پس رویي باعرابي آورد
که یا اخ العرب تحفهٔ زیبا و تبرکي پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه
مدعا داري اعرابي گفت یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بي نوائي در

معرض تلف اند امید به فضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاظر
کردند و گفت اي اعرابي این زر تا بگیر و ازهمین جا باز گرد و روي بوطن خود نه
اعرابي زر گرفته فی الفور باز گشت یکي از خواص پرسید که حکمت درین چه بود
که ازین اب کسي را چشانیدي و اعرابي را ازهمین موضع باز گردانیدي
خلیفه فرمود که آن آبي بود ناخوش مزه و بد بوي اما بنسبت آبي که اعرابي بدان
پرورش یافته است اورا آب بهشت مینمود شایستي که چون یکي ازشما قدري
ازان آب بخوردي بسر کار نارسیده اعرابي را بران ملامت کردي
وطعنه زدي و آن بیچاره منفعل شدي و اگر او را باز نگردانیدمي شاید
پیشتر رفتي و اب دجله را بدیدي و ازان آب عذب لطیف بچشیدي از
کرده و آورده خود خجل زده گشتي ما شرم داشتیم که یکي نزد ما آید و بوسیلهٔ
از کرم ما توقعي نماید و کرد نجالت برصفحهٔ احوال او نشیند بیت سخي راشرم
میاید که سائل خجل از در که او باز گردد قسمي دیگر حیاي ادبست یعني

بالکه عملي باشد که بحسب شرع وعقل ارتکاب ان ممنوع نبود حیایي
ادب اورا ازان اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان درخانه که کل
نرگس بودي بازنان وکنیزکان خود مباشرت نکردي وگفتي که چشم
نرگس به چشمهاي نگرنده میماند وبحقیقت این صورت که ازنوشیروان واقع
شده حیانیست زیراکه حیا آنست که مانعي ازایمان باشد واو آتش پرست
بود بلکه این صورت ادبي است که رعایت میکرده وچون ملوک اسلام مثل این صورتي
مرعي دارندان حیاي ادب باشد

نظم

دل که پراز وصف حیا مي شود آئینه نور خدا مي شود
دیدهٔ بي شرم پسندیده نیست در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم درعفت

وآن احتراز باشد ازارتکاب محرمات خصوصا ازشهوت حرام واین از
جملهٔ مکارم اخلاق است وبزرگان گفته اند آدمي دو نسبت دارد یکي باملائکه که بدان

نزدیک

مایل است به علم وعمل ودیگري بابهایم که بان مناسبت حریص است برا کل
وشرب ووقاع وشرط عقل انست که تامیتوان نسبت ملکي را
قوت دهد وبجانب بهیمي میل ننماید بیت ازملایک بهره داري وزبهایم
نیز هم بگذر ازخط بهایم کز ملایک بگذري پس هرگاه حرص خوردن
مستولي شود آدمي میان حلال وحرام فرق نکند هم چنین بوقت
غلبهٔ شهوت نیزمیان نکاح وسفاح امتیاز نه نماید پس عفت عبارت
ازانست که بوقت انکه شهوت غالب کردد عنان نفس بازکشیده دامن
همت راازلوث حرام پاک دارد وجز بوجه شرع براین صورت اقدام
نفرماید ونظر ازعملهاي ناشایست فروبندد تادرهاي خیروصلاح وفیروزي
وفلاح بروي کشاده کردد وچون پادشاه بصفت عفت آراسته
باشد هرآینه ظلمت فسق وفجور ازعرصهٔ مملکت دور شود وغائلهٔ عار
وبدنامي بزن وفرزندکس

نظم

عفت انجاکه رایت افرازد

دل ودین را تمام بنوازد نفس از دو نیک خوار و زار شود

روح مقبول کردگار شود

الحمد لله والمنه که این شاهزادهٔ کامکار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار با ادبیت روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب

و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاهداشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نمایند که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ ادبی ربی فاحسن تادیبی کسی مثل او مؤدب و معلم نشده

نظم

ادب آموز از ان ادیب که او ادب از حضرت خدا آموخت

بر کسی خوان سبق که در همه حال سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نیکو مینماید خصوصا از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه برکاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم شود و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور ملک منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا گردد و فی المثنوی المعنوی

نظم

از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از فضل رب

از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را به تخصیص پادشاهان عالم را ادبست در اخبار آمده که سلطان رُوم با پادشاه مصر طرح مواصلت انداخته دختر او را از جهه پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود

را در عقد پسروي در آورد وبسبب اين وصلت رسل از جانبين
متواصل گشت وباتفاق اين دو صاحب دولت اين دو مملكت
آراستگي پذيرفت و در امور كلي وجزئي مراجعت براي
يكديگر وپي مشورت وتدبير هم در هيچ مهم شروع نفرمودندي روزي
ملك مصر به قيصر روم پيغام فرستاد كه پسران زبدهٔ حيات وعمدهٔ
زندگاني اند ونام ما بعد از وفات جز بحيات ايشان باقي نميماند
بيت زنده است كسي كه در ديارش ماند خلفي بياد كارش
پس همت بر انتظام حال وفراغ بال ايشان مصروف بايد داشت
وغان غايت بصوب جمعيت ووسعت معيشت ايشان معطوف
بايد ساخت ومن بجهة پسر خود چندين ذخاير ونفائس وبرده وستور
وضياع وعقار مهيا كرده ام ازان طرف راي جهان اراي آن حضرت
بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون اين پيغام بسمع قيصر رسيد

تبسمي فرمود وگفت مال يار بي وفا است ومحبوب ناپايدار
از وحاصلي نبايد گرفت وبمتاع فاني دنياي دني فريفته نبايد شد
من پسر خود را به حلية ادب بياراسته ام وخزانها مكارم اخلاق
براي او ذخيره نهاده ام مال در معرض فنا وزوال است وادب ايمن
از تغير وانتقال چون اين خبر به ملك عرب رسيد گفت راست ميگويد
الأدب خير من الذهب **نظم**

ادب بهتر از گنج قارون بود فزونتر ز ملك فريدون بود
بزرگان نكردند پروايي مال كه اموال را هست رو در زوال
عنان سوي علم وادب تافتند كه نام نكو از ادب يافتند

باب يازدهم در علو همت

در خبر آمده است كه ان الله يحب معالي الأمور حق سبحانه وتعالى
مردم بلند همت را دوست ميدارد واعمال بزرگ همت را

بنظر قبول مشرّف میسازد و رقبت ارجمند باهمت بلند پیوندي
دارد که جدائي ایشان ازیکدیگر محال است نظم

مرغ همّت چو بال بگشاید اوج اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همّت عالي کمترین کوي آسمان باشد

سلاطین را همت عالي پیش کاریست کافي و مدد کاریست وافي هر
که را از ایشان همت بثیر است بقدم شوکت از دیگران پیشتر است
بیت همت بلند دار که نزد خداو خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدأ جواني یکي از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو
نگران است چه درین سن که تو هستي هنگام استیلاي شهوتست
و غلبهٔ تهمت دست پیماني راست کن تا از براي تو کریمهٔ از خانوادهٔ بزرگ
بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسي که من خوش کرده ام دست پیمان او
اماده است پیر گفت انرا بمن نمای تا ببینم که چیست و از عروس لشکران

ده که کیست یعقوب بخانه رفت و شمشیري بیرون آورد و گفت من
عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من
این تیغ جوهر دار و این شمشیر جوشن گذار است نظم

عروس مملکت انمرد در کنار گرفت که اول از کهر تیغ داد کابینش

و در همین معني این بیت مشهور است بیت عروس ملک کسي در کنار گیرد چست
که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد آورده اند که دران ایام اسکندر میخواست
که رایت جهان گیري از سر حدّ روم برعزیمت ضبط ممالک عرب و عجم
برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت
اندیشه ناک و ملول خاطر بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر او بود چون علامت
فکرت و نشان حیرت بر جبههٔ حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت
اي شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف
بندگي و فرمان برداري استاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت

به صفت استدامت ار آسته ونهال دولت بشرف استقامت
پیراسته اقبال کمر موافقت بسته وجاه وجلال بر آستانهٔ عالی تجدت
کاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از هر را سبب چیست اسکندر
جواب داد که تامل میکنم عرصهٔ جهان به غایت محقر است وساحت
ممالک هفت اقلیم به غایت مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک
سوار شدن وتوجه به تصرف وتسخیر آن نمودن نظم

کرای ان نکند طول وعرض هفت اقلیم که من نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین کربود کم است هنوز که من به عزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ابالت وحکومت این مایه از جهان نه لایق
همت بلند ونه درخور نهمت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را به آن
ضم کن تا هم چنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی در قید
ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی را در قبضهٔ

استحقاق در آوری تا این نقصان به برکت آن کمال تلافی پذیرد و
این اندک بزیب آن بسیار کردد و رونق گیرد نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود ذرهٔ زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد وامرو زشاهباز
عقل هر کاملی در هوای شنای اسکندر جهت آن پرواز میکند که همای همتش
باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده بیت تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر
همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در غرم

وآن پیشرو قوافل مرادات وکفایت کنندهٔ امور و مهمات است
هیچ کس را از سلاطین بی مدد غرم درست زمام تسخیر ممالک به قبضهٔ
اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ به سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده

نظم پي عزم درست وسعي كامل كس رانشود مراد حاصل عزيمت درست

آنست كه چون به عزم كاري كمر بندد و ساختن مهمّي اشتغال نمايد

بمنع هيچ مانعي ممتنع نگردد و قصور و فتور به عزم خود راه ندهد از حكيمي

پرسيدند كه عزم ملوك در چه محل نيكو مينمايد و در چه وقت بكار مي آيد

فرمود كه در دفع اعادي مملكت به غايت پسنديده است چه هر گاه كه پادشاه

از روي توكّل كه فاذا عزمت فتوكّل على الله پاي همت در ركاب عزيمت

آرد هر آينه لشكر فتح و ظفر دو اسبه به استقبال او متوجّه ميشوند زيرا كه

عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است

نظم

شه چو به عزم درست پاي نهد در ركاب دل شكند خصم را و كوكبش افتد عنان

آورده اند كه يكي از ملوك بخوردن كل معتاد بود و چندانكه حكما و اطبا منع ميكردند

و مضرت آنرا باز مينمودند از آن كار باز نمي آمد روزي يكي از اهل الله بديدن

وي آمد و او را زار و نزار يافت و رخسارهٔ ارغواني زعفراني گشته و تن

بتاب

بتاب و توان در ناتواني گرفتار شده صورت حال استفسار نمود

سلطان حقيقت واقعه باز گفت كه مرا از خوردن كل پاي حيرت در گل است

و دست حسرت بر دل درويش فرمود كه چون ميداني كه ازين مرض

تو ميرسد چرا ترك نميكني گفت جهد مينمايم اما با خود بس نميآيم درويش گفت

اين عزيمتي من عزمات الملوك كجا است آن عزم كه پادشاهان را ميباشد

كه بهيچ نوع ايشان را ازان باز نميتوان داشت سلطان ازين سخن متأثّر

شد و عزم كرد كه ديگر كل نخورد و به بركت عزيمت از آن مهلكه خلاص

يافت

نظم

عنان عزم بهر جانبي كه برتابي مكن به دست تردد عنان خود را سست

كه كس بمنزل مقصود ره نميابد مگر بسعي تمام و دگر به عزم درست

هر آنكه پاي طلب در طريق سعي نهاد به تخت گاه بزرگي رسد بكام نخست

باب سيزدهم در جدّ و جهد

جدّ سعي كردن است در تحصيل مطالب وجهد رنج بردن است در
اكتساب مقاصد و مآرب وجهد از اخلاق ملوك جهانگير وسلاطين كشور
ستان است واين صفت تابع همّت بلند است هرچند همت عالي تر بود
جدّ وجهد در طلب مقصود بيشتر واقع شود ومرد بايد كه همّت بلند دارد و
از تحمل مشقّت نترسد چه حال از دو بيرون نيست اگر به جهد دامن مقصود بدست
آيد فهو المراد واگر در حجاب توقف بماند عذر او به نزديك عقلا واضح است
وعلوّ همّت او در طلب مفاخر ومآثر بر همه ضمائر هويدا ولائح بيت

در طلب ميكوشم ار يابم زهي بخت بلند ورنيابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حكماي هند مذكور است كه موري كمر جهد بر بسته بود واز تودهٔ خاك
كه نقل آن آدميان را بكلفت ميسّر شدي ذرّهٔ مي برد ودر طرف ديگر ميريخت
مرغي بران گذر كرد شخصي ديد ضعيف ونحيف كه به نشاط تمام دست وپاي
ميزند ودر نقل كردن آن خاك جدّي تمام وجهدي مالا كلام به جاي مي آورد

گفت اي ضعيف

گفت اي ضعيف پيكر اين چه كار است كه پيش گرفته واين چه مهم است كه
در آن خوض كردهٔ مور زبان بگشاد وگفت مرا با يكي از قوم خود نظري است
وچون طلب وصال او كردم اين شرط پيش آورد كه اگر سر وصل ما
داري قدم در نه واين تودهٔ خاك را ازين راه بردار حالا مستعدّ آن كار
شده ام وميخواهم كه بدان شرط اقدام نمايم واز عهدهٔ عهد بيرون
آيم مرغ گفت اين گمان كه مي بري بقدر آرزوي تو نيست واين گمان كه
ميكشي به قوّت بازوي تو ني مور گفت من عزم اين كار جزم كرده ام
وقدم جدّ وجهد پيش نهاده اگر از پيش برود فهو المراد والا معذورم خواهند داشت نظم

دامن مقصود اگر آرم بكف از غم واندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من كاري تمام من در آن معذور باشم والسّلام

افريدون را در مبادي ايّام سلطنت كه رياحين دولت در رياض سعادت
دميدن داشت ورياح شادماني از مهب كامراني وزيدن انديشهٔ

تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد بیت

کفاف نفس اگرچه اندک است ولی جهان به تیغ گرفتن رهمت لیست

این معنی را با رکان مشاورت کرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته

و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش

تشویر برافروختن صواب نمی نماید از آنچه هست تمتعی بر دار و ارتکاب

مخاطره فرو گذار بیت در فراغت کوش و در لذت که نیست

ارزو را هیچ پایانی پدید افریدون گفت قناعت مقتضای بهائم سرافکندگی است

و نشستن در کنجی اقتضای دنائت عجائز و اماندهٔ فرصت وقت را که چون

سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب

اهوال اندیشه نباید کرد رباعی

گر سلطنت نه بایدبست هر که را رغبت تن آسائیست

از شقت کجا برآساید هر که را همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را به حرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند که

ملکزاده گاهگاه در راه زره از بر بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه

اقامت میزند پدر بدو نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را افرید کلفت

و مشقت را به آن قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد آرام و راحت

را با او رفیق گردانید آنکه عزت را بملوک داد و مذلت را بر عایا حفظ پادشاه

عز مملکت است و حفظ رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش یکجا

جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع کند و راحت بار عیت

گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت در می باید ساخت و از عز ملک اعراض می

باید نمود بیت لذت شاهی ترا بس راحت دیگر مجوی با وجود سلطنت

سرمایهٔ دیگر مخواه یعقوب لیث در بدایت حال خود را در ممالک اندا ختیتی

و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس برطرف بودی و از کشیدن

مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مرد روی کری تو را باعث

برین همه جفا کشیدن چیست گفت مراد ریغ می آید عمر عزیز خود را در اصلاح
روی و مس صرف کردن و روی توجه بپیشه که در آن شریک بسیار باشد
آوردن جد من در آن است و جهد من برای آن که خود را بمرتبهٔ رسانم
که کسی از ابناء جنس من با من شریک بنا شد گفتند این مهمی به غایت صعب
و کاری بسیار مشکل است گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنی است
و بار فنا و فوات کشیدنی آن که در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست
بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید نظم

میباش بجد و جهد در کار دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان کرا ید کر جهد کنی بدست آید

و چنانچه به جد و جهد بنای بزرگی تمهید می یابد به ضد این صفت که بطالت و
کسالت است اساس شوکت و دولت درهم میشکند یکی را از آل طاهر
سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد

که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نه پرداختیم و از
کسالت رسم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب
زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید بیت

بنای دولت خویش آنکسی خراب کند که شام می خورد و صبحگاه جوان کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفع مکاره و
بلیات و فی الحقیقت ثبات ثمر میامن و برکات است و منتج فوائد
فلاح و نجات و هیچ زمرهٔ از طوائف خلق را به صفت ثبات آن
وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان بردا ران
و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن
نگردد چشم و خدم سر بر خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد
عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات استظهار

وملوک را از و استراد و بدو استبشار

نظم

هر سر کہ یافت افسری از کوہر ثبات در اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات

حکیمی گفتہ است ہر کہ خواہد کہ اساس سلطنت او از انہدام ایمن باشد باید

کہ بنای کار خود بر ثبات و وقار نہد

بیت

بنای کار بنہ بر ثبات و ایمن باش کہ ہر بنا کہ بر اصل است پایدار بود

مرد ثابت قدم آن است کہ از راہ و روش خود بدغدغۂ ہیچ موسوس روی

برنگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسۂ ہیچ مہوس انحراف نورزد کہ

مدد رفیق نجات جز بہ طریق ثبات روی نمی نماید چنانکہ حکیم آلہی میفرماید

نظم

در تردد رہ نجات مدان ہیچ خصلت بہ از ثبات مدان

میل داری بر فعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانۂ ثبات دو چیز است یکی آنکہ در ہر کاری کہ شروع مینماید اتمام آن

بر ذمۂ اہتمام لازم داند آورده اند کہ قیصر رُوم از نوشیروان پرسید کہ بقایے

پادشاہی در چیست گفت من ہرگز کار بیہوده نفرمایم و ہر چیزے

کہ بدان امر کنم بہ اتمام رسانم قیصر فرمود کہ ہمہ حکمای یونان ہمین گفتہ اند

نظم

ہر طرح کہ افکنی چو مردان جہدی بکن و بتمام کردان

یعنی علمی کہ بر فرازی باید کہ دگر کنون نسازی

علامت دوم آن است کہ سخنی کہ بر زبان او جاری شود بہ نقیض آن تا

ممکن باشد تکلم نکند چنانچہ در تاریخ مذکور است کہ سلطان رضی رُوزی در

میدان غزنین میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نہاده و بجہت

عمارت او می برد و در بردن رنج بسیار بدو میرسد و زحمت

میکشد سلطان چون مشقت او مشاہده کرد از روی رافت جبلی و

عاطفت فطری کہ داشت فرمود کہ ای حمال این سنگ را بنہ حمال

سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی ان سنگ در ان میدان

بود اسبان چون انجا میرسیدند بدو چشمی میکردند و میرمیدند جمعی

از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض رسانيدند كه فلان رُوز حمال
بنابر امر عالي وفرمان همايون سنگي كه برپشت داشت درميان
ميدان بينداخت واسپان ازانجا بكلفت ميكذرند وكسي غير
همان حمال برنميتواند كرفت اكر فرمايند تا ازانجا برداردو راه خالي
سازد مناسب مي نمايد سلطان فرمود كه بر زبان ما كذشته
است كه نه اكر بكويم بردار مردم بربي ثباتي ما حمل كنند كوآن سنك
همان جا باشد نقل است كه آن سنك تا آخر عمر سلطان دران
ميدان افتاده بود وبعد از وفات او نيز جهت مراعات سخن او
هيچ كس از اولاد او نيز برنداشتند

نظم

سخن شاه شاه هر سخن است — بهمه حال پاس بايد داشت
تا نكردد نقيض آن طاهر — بايد آن را بلوح دل انكاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ايست ملك آراي ولمعه ايست نور افزاي وظلمت
زداي وحق سبحانه وتعالى بندكان را بدين صفت ميفرمايد
حيث قال ان الله يامر بالعدل والاحسان عدل آن است كه داد
مظلومان دهند واحسان آنكه مرهم راحتي برجراحت مجروحان نهند
ودرخبر آمده كه يك ساعت عدل پادشاه در پلهٔ ميزان طاعت
راجح تراست از عبادت شصت ساله زيرا كه نتيجهٔ عبادت جز به عامل
نرسد وفائدهٔ عدل به خاص وعام وخرد وبزرك واصل كردد
ومناجح ارباب دين ودولت ومصالح اصحاب ملك وملت ببركت
آن قائم ومنتظم شود وثواب عدل از حد حساب افزون است
واز حيز قياس بيرون آورده اند كه يكي از سلاطين را داعيهٔ آن شد
كه حج خانهٔ خدا بكذارد وبقدم حرمت طواف حريم عزت بجاي آرد
وبمزيد صفا واجابت دعا از اشباه واكفا ممتاز وسرافراز كردد بيت

هست طواف حرم کردکار در دو جهان واسطه اقتدار

اشراف مملکت وارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ایلک
شرط ادای حج امنیّت طریق است وسلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر باخیل وحشم عزیمت نمائی تهیّهٔ ایشان درین راه دور و دراز
تعذّری تمام دارد واگر به اندک ملازمی توجه فرمائی خطرات کلّی متصوّر
است و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جد وقتی که سایهٔ
دولت آنحضرت از مفارق عالمیان دور شود هرج ومرج پدید آید
وتمام مهام خواص وعوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود
که چون این سفر میسّر نمی شود چون کنم که ثواب حج دریابم وازمیمنت
این طاعت بهره مند گردم گفتند دراین ولایت درویشی است که
مدّتها مجاورت حرم کرده وشصت حج باشرایط آن بجای آورده حالا
درگوشهٔ عزلت نشسته است ودر آمد وشدِ خلق دربسته بیت

کشته رغونهای خلایق ستوه پای کشیده است بدامان کوه

شاید که ثواب حجّی توان خرید وازمثوبت آن بحظّی کامل توان
رسید پادشاه ازصدق عقیدتی که به اهل الله داشت بخدمت
درویش رفت ودراثنای سخن فرمود که مرا ازروی حج ازضمیر سر برزده
است وارکان مملکت وملّت صلاح درتوقف می بینند واستماع
افتاد که تراحج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن به فروشی
تاتو به نوائی رسی ومن به ثوابی درویش گفت من ثواب همه
حجها را به تو میفروشم پادشاه پرسید که هرحج به چند مقرر میفرمائی گفت
هرگام که برگرفته ام درهرحجی به تمام دنیا وهرچه در دنیا است سلطان گفت
از دنیا ومتاع دنیا مقدار اندکی بیش درتصرف من نیست واین بهای
یک قدم نمی شاید پس حجی چگونه توانم خرید وبرین تقدیر بهای همه
حجها درخیال چون توان گذرانید درویش گفت شاها ثمن همه حجهای

من پیش تو آسان است گفت چگونه گفت در قضیهٔ مظلومی عدل
کن و یک ساعت به مهم دادخواهی پرداز و ثواب آن بمن بخش
تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز من صرفه برده باشم و در
این سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از
اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال به
مصالح بندگان خدا نیست و به صفت نصفت زیستن و به نظر عدالت
و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب
قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان
هلاک شوند اقویا بر جای نمانند چه معیشت خلایق به یکدیگر باز بسته است
و انتظام احوال مردم جز به عدل ممکن نیست

نظم

عدل نوریست کز و ملک منور گردد — وز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر — تا ترا هر چه مراد است میسر گردد

و از فضیلت

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمان است
و اگرچه از عدل او فائدهٔ بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع
جهانیان است و اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد
و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج
ظالم است با آنکه نوشیروان کافری بوده آتش پرست و حجاج
بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را
یاد کنند بر او آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر او نفرین
فرستند بواسطهٔ ظلم او

نظم

دادگری شرط جهانداری است — دولت باقی ز کم آزاری است
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی یاد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا بکی

بماند پسر جواب داد که مادام که بساط عدل و فراش انصاف درین
ایوان گسترده باشد

نظم

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل — بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون دست راستین تغلب برو نکند — باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار آمده است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین
که پناه میگیرد به وی هر مظلومی و مقرّر است که هر که را از تاب آفتاب رنجی
رسد جهت استراحت پناه بسایهٔ می برد تا رنج او براحت مبدّل گردد
و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ
آید به پناه سایهٔ اله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کیفیت و
کلفت بیداد ظالمان به برکت آن ظلّ ظلیل امن و امان آسایشی و
وارامشی یابد و فی المثنوی المعنوی

نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حق است — هر که دارد عدل لطف مطلق است

خلق

خلق را در سایهٔ خود راه ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته اند عدل سویّت نگاهداشتن است میان خلق یعنی گروهی را بر
گروهی مسلّط نسازد و هر طایفه را در پایهٔ او نگاهدارد و خدّام سلاطین در
اصل چهار گروه اند اوّل اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ
آتش اند دوّم اهل قلم چون وزرا و کتّاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند
سیّم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی
از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه بر دیگری
ازین اصناف چهارگانه خراج ملک روی به تباهی آرد و صلاح عالم و نظام
امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند

نظم

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست — پیش ازین دور یافته تعیین
گر کس از حدّ خویش درگذرد — فتنه ها خیزد از یسار و یمین

هر کسي را بجاي خود بنشان پس بدولت بجاي خود بنشين

فضيلت عدل آن است که خاک در اجزاء سلطان عادل تصرف نميکنند

آورده اند که يکي از علماء در مجلس مأمون حديثي روايت کرد که اشخاص

پادشاهان عادل در قبر متفرق نمي شود و اجزاي ايشان از يکديگر نميريزد

مأمون فرمود که مراد در صدق حديث نبوي شايبهٔ ريبي نيست امّا داعيه

دارم که نوشيروان را به بينم و في الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز

نشان حضرت رسالت صلعم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک

عادل پس عزيمت مداين کرد چون برسيد فرمود تا دخمهٔ نوشيروان

بگشادند و بدانجا در آمد ديد تازه در خاک خفته چنانچه شخصي در خواب باشد

و سه انگشتري در دست داشت بر نگين هر يکي نوشته اوّل آنکه با دوست و

دشمن مدار اکن دوّم در کارهاي مشورت خردمندان شروع منمای سيم

رعايت رعيت فرو نگذار و در روايتي آمده که لوحي از زر بر سروي آويخته

بود

بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خداي ملک او را بزرگ گرداند

کو علماي زمان خود را بزرگ دارد و هر که خواهد که ملک او بسيار شود کو

صفت عدل خود را بسيار سازد و مأمون بفرمود تا آن پندها را به

نوشتند و آن خاک را به عطر آلوده سرش بپوشيدند و منقول است

که يکي از ندماي مأمون اجازت سخن طلبيد و بعد از رخصت فرمود

که عدل را خاصيتي است که بعد از وفات ضرر خاک از رکاب فرو ميدارد

اگر عادل به سعادت اسلام مستسعد باشد چه عجب که در عقبي ضرر آتش نيز

از و باز دارند مأمون اين سخن را پسنديد و فرمود تا در ذيل آن وقايع

ثبت کردند

عدل در دنيا نکو نامت کند در قيامت خوب فرجامت کند

اندرين عالم معظم سازدت چون بدان عالم رسي نبوازدت

و از جملهٔ ارکان عدل اصغاي کلام داد خواه است يعني گوش بر سخن

مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن جهم ایشان آوردن
وازان که بسیار گویند طول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه
حکم طبیب دارد و مظلوم مبشابه بیمار است و مریض میخواهد که تمام احوال
خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند
بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج
چگونه توان کرد تو طبیبی و منت بیمارم حال دل از تو چه
پنهان دارم روزی یکی با بزرگی حال خود باز گفت التفات نفرمود
دگر بار گفت کوش نکرد سیوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی
گفت سر توئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد
سر برآوردی بدولت پای مردی کن لطف دستگیر افتاده کانرا دستگیر
یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتی است زکوة
سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جانداری آن است

که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را
اصغا فرمایند و با او به مدارا و مساوا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند
و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست
چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت
سخن مور ضعیف استماع فرمود نظر کردن بدرویشان
بزرگی را بیفزاید سلیمان با چندان حشمت نظرها بود با مورش
آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته
و نهال حالش به صفت نصفت پیراسته

ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خوشنود ازو

ناگاه آفتی به حبس سامعه او راه یافته و گرانی در گوش او پدید آمد
ارکان دولت را جمع کرد و چندان زار بگریست که جمله حاضران از حال
وی بگریه در آمدند و از برای تسلی او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که

شما گمان نبرید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار
فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از
آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریهٔ من برای آن است که ناگاه
مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش
من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مؤاخذ باشم اما درین باب
فکری کرده ام به فرمائید تا در این دیار ندا کنند که کسی که غیر دادخواه باشد
جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و داد
ایشان را ارزوی انصاف و راستی بدهم

داد مظلومان بده مقصود محرومان برار دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی رسیده از عقوبت عقبی
برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی
روزی بر کنار زنده رود شکار می کرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری

فرود

فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی
در آمد گاوی دید که بر کنار جوی می چرید به فرمود تا او را ذبح کردند و قدری
گوشت از ان کباب کرد و آن گاو از آن عجوزهٔ بود که معیشت او با چهار
یتیم که داشت از شیر او حاصل شدی چون از ان واقعه خبردار شد از
خود بی خبر گشت و بر سر پلی که گذر سلطان بر آن بود منتظر به نشست تا کوکبهٔ
دولت ملکشاهی برسید برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان
غلام حاجب تازیانه بر آورد و خواست که او را بزند و منع کند سلطان گفت
بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست
کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن گفت بحکم آنکه گفته اند

مظلوم دلیر باشد و چیر زبان زبان بگشاد و گفت ای پسر

اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی به عزت جلال احدیت که بر سر
پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه

نگنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی

انصاف خود و داد من امروز بده بدهی به ازان بود که بستانند

سلطان از هیبت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت

آن سر پل ندارم که بر تو ستم کرده صورت حال باز نمای تا داد تو از و

بستانم گفتا ای ملک همین غلام که به حضور تو تازیانه عقوبت به سر من کشید

چشمهٔ عیش من بگذر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من

از شیرش مهیا شدی به کشته و کباب کرده ملکشاه به فرمود تا غلام را سیاست

کردند و عوض ماده گاو او معتاد گاو از حلال تر وجهی بدو دادند و بعد

از چند گاه که سلطان وفات کرد پیرزن هنوز در حیات بودیم شبی

به سر قبر وی رفت و روی نیاز به قبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بنده

تو که درین خاک است وقتی که من درمانده بودم دست من گرفت حالی

او درمانده است تو بکرم خود دستگیری او کن من بیچاره بودم او باجزی

مخلوقیت خویش بر من ببخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت

خالقیت خود بر او ببخشای یکی از جملهٔ عباد او را بخواب دید پرسید

که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اکردعای پیرزن به فریاد من نرسیدی

از چنگال عقاب عقوبت خلاصیم نبودی

گفت که بر رهگذر آن کنده پیر گر بدعایم نشدی دستگیر

بی نظر مرحمت پادشاه حال من غم زده بودی تباه

داد من او را بدعاره نمود فیض دعایش درحمت گشود

رکن دیگر محافظت حکم الهی است یعنی دادی که دهد باید که مطابق احکام شرع

باشد و در خشم و رضا جانب او نگذارد که حکم او بالای همه حکمها است

هر که سر از حکم حق نپیچد هیچ کس نتواند که سر از حکم او بپیچد

هر جا که پادشاهی و سلطان و سروریست محکوم آستان درکبریای اوست

نقل است که در ایام مامون کسی گناهی کرده بود و فرار نموده برادر او را

پیش مأمون حاضر کردند مأمون حکم کرد که برادر خود را حاضر کنند و گرنه
او را به قتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو نجواهد که مرا
تو بدو نشانی فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذار دیانی گفت
بلی بگذارد گفت پس من حیلتی آورده ام از پادشاهی که تو به عنایت
او حاکمی که مرا بگذاری گفت کو گفت نشان من این است که خدا تعالی
در کلام مجید خود میفرماید که ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی هیچکس را بگناه
دیگری نگیرید مأمون متأثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که
حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است الا له الحکم و هو خیر الحاکمین

حکیمی که آن زبار که کبریا بود　　بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکیمی که صادر است ز دیوان لمیزل　　خود زهرهٔ مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را به سخن صاحب غرضی محبوس ساخت با در
انکس عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید

پیرزن به تعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود در
رمید عمرو تند شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از انجا در گذشت
باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد تا عمرو باز گشت پیش آمد و تظلم نمود
عمرو پرسید که این چه کس است گفتند مادر فلان محبوس است عمرو
از و متغیر بود روی بگردانید و ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو
در بارهٔ پسر بیگناه من چیست گفت انکه او را صد چوب بزنند و رویش
سیاه کنند و بگردشهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی
شود سزای وی این است پیرزن گفت که این حکم تو میکنی گفت آری
من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی آزیبت
این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون باخود آمد بفرمود تا محبوس
را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص در و پوشانیده بر مرکب
خاصهٔ سلطانی سوار کردند و گفت در شهر و بازار بگردانند و منادی ندا

کند که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند

او حاکم است و ما همه محکوم حکم او ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

و یکی دیگر خلوص نیّت است در باب رعیّت و به نیکخواهی ایشان مایل
بودن چه نیّت پادشاه را در این باب اثری تمام است اگر نیّت عدل
کند برکت و جمعیّت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت
از همه محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدّین سعدی
روّح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده

دران کوش تا هر چه نیّت کنی نظر در صلاح رعیّت کنی

که سلطان اگر نیّت بد کند مهمّ جهانی بهم بر زند

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم
شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف مینگریست و سایه و سرچشمه
می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند

خیمه کهنه دید

خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته
چون قباد از بادیه برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش
گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر گردانید قباد
تناول فرمود و آبی بیاشامید خواب بر او غلبه کرد چون از
خواب در آمد بیگاه شده بود شب بانجا اقامت نمود بعد
نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال او را بدوشید شیر
بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت
بجهة آن در صحرا نشسته اند تا کسی را بر اسرار ایشان اطلاع نباشد
هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یکروز به سلطان
دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیّت
کرد که چون بدار الملک برسد آن مواصله را بر رعیّت نهد چون صباح
شد دخترک گاو را بدوشید و فریاد بر آورده پیش مادر دوید که ای

مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب
نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی
امروز این قدر بیش نداد هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه
برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل دور
کرد و گفت برو باز شیر گاو بدوش پس دختر برخواست و دیگر باره
گاو بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژده
نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید و ازین جا گفته اند که ملک عادل
بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید

هر آن نم کز ابر بهاران بود — در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشا — نیابد زمین نم بوقت هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال — که عدلش به است از فراخی سال

و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی

رسید

رسید پیری که باغبانی کردی انجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ
انار هست گفت آری فرمود که قدحی آب انار بیاور پیر برفت
و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد بهرام بیاشامید
و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار
گفت بدیوان خراج میدهی گفت پادشاه از ما جهت درخت
مال نمیستاند و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در ممالک
من باغ بسیار است و در هر باغی درخت بی شمار اگر از حاصل باغ
نیز ده یک بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را نیز چندان زیان
نمی رسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس
باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس
از مدتی مدید قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت
اول رفتی و زود آمدی و این کرت انتظار بسیار دادی و برابر

ان آب نیاوردي پیرندانست که ان سوار بهرام است گفت
ای جوان گناه ازمن نبود از پادشاه بود که دراین وقت نیت خود را تغییر
داده واندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت ازمیوه بیرون رفته من بوقت
اوّل ازیک انار آن همه آب گرفتم ودرین کرت ازده انار آنمقدار
حاصل نشد بهرام ازین سخن متأثر گشت وآن اندیشه را از دل
بیرون کرد وگفت ای پیر یکبار دیگر برو ومقدار آب انار
بیاور پیر باغ درون رفت وبزودي بیرون آمد خندان وقدحي
مالامال از آب انار در دست وبه بهرام داد وگفت ای سوار
عجب حالت است که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد وفی الحال
اثر برکت ظاهر گشته ازیک انار این همه آب حاصل شد بهرام
صورت حال با پیر درمیان نهاد وقصهٔ نیت خود وتغییر آن را باز گفت
واین سخن از آن ملک دولتمند برصفحهٔ روزگار یادگار ماند

تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند ونیت برصلاح رعیت متصوّر دارند

هر شاه که او نیت خود راست کند یابد ز خدای انچه درخواست کند

حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلتی است وظلم زشت ترین رذیلتی
ونتیجهٔ عدل بقای ملک ووسعت ممالک ودروصایای هوشنگ
سیامک که پسر خود را فرموده مذکور است که ای پسر باید که از
ظلم رامطموس ورایت جور را منکوس داری واز ناوک آه مظلومان
ستم دیده ونالهٔ زار محرومان محنت کشیده به پرهیزی که بزرگان
گفته اند انچه یک پیرزن کند بسحر نکند صد هزار تیر و تبر
واز سوء خاتمت ودخامت عاقبت ظلم وستم اندیشه کن که جور
سبب تغییر دولت وتبدیل نعمت است ودر طلب مال
که پایمال هر کس ودست فرسود هر خس است بارعیت مناقشه
منمای که بی شایبهٔ شک وغایلهٔ شبهت

از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود ارباب
حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر انرا حکایتی ساخته
که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان
پیدا کنید بزرگان درگاه و حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعانرا
به اطراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه
شده باستعلام این چنین کسی مشغول بودند و در استکشاف
احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند بآخر شخصی را دیدند بر شاخ
درختی بر آمده و تبر بر بن شاخ میزند تا گسیخته گردد و معلوم بود
که اگر آن شاخ بگسلد هر آینه آنکس از سر شاخ بلند بر زمین
افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی به سلامت نبرد و همه
اتفاق کردند که این کس ابله ترین خلق عالم است و او را گرفته
نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند

سلطان فرمود

سلطان فرمود که از و ابله تر نیز کسی هست گفتند سلطان بیان فرماید
گفت پادشاه ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را بر اندازد و خود را بدین
واسطه منکوب و پریشان حال سازد

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردید بیخ درخت ز پای اندر آید بیکباد سخت
کسی کو جفا و ستم می کند یقین است کو بیخ خود میکند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور است که در سبقه
سمرقند ظالمی بود خلائق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش
در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بر درگاه
آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری
از هوا فرود آمد بر سینه وی چون بیرون کشیدند بر آن نوشته

بود تبغي وللبغي سهام ينتظر انفذ في الاضلاع من خز الابر يعني ستم ميكني
وبراي ستمكاران تيرها مقرر است كه در اعضا زودتر از سوزن
فرو ميرود و بزرگي اين معني را برين سياق نظم فرموده

هان اي نهاده تير جفا بر كمان ظلم — انديشه كن ز ناوك دلدوز در كمين
گر تير تو ز جوشن فولاد بگذرد — پيكان آه بگذرد از كوه آهنين

وحكيم خاقاني چه زيبا گفته است

بترس از تير باران ضعيفان در كمين شب — كه هرگز ضعف نالان تر قوي تر زخم پيكانش
بترس از آه مظلومي كه بيدار است و خونبارد — تو خوش خفته ببالين تو آيد تير بارانش

الحمد لله كه بدولت شاهزاده كامكار برداشته حضرت پروردگار جاي
آن دارد كه جهانيان بنازند و ساكنان ديار مرو بلكه تمامي اهالي خراسان
از كمال شادماني سرافرازند كه آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان
رسيده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در

بسيط

بسيط گيتي باز كشيده اعالي از مملكت پايدار او مينازند و اعادي از
هيبت سطوت تيغ آبدارش مي گدازند

نظم

معين دولت و ملت ابو المحسن شهنشاهي — كه باشد رايت قدرش فراز قبه خضرا
زمين از عدل او تازه زمان از فيض او خرم — رعيت شاد و ملك آباد و خلق آسوده از غوغا
زهي داراي دين پرور كه بر منشور اقبالت — كشيده كاتب حكم ازل طغراي استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون — بود گردون تو را تابع بود دوران تو را مولا

باب شانزدهم در عفو

وان ترك عقوبت گنه كار است در حال قدرت بر او و اين خصلت
در فضيلت بر جمله خصال فائض است و حق سبحانه پيغامبر خود را بدين
صفت امر كرد كه خذ العفو فراگير سيرت عفو را و تجاوز از گناهي كه بنسبت
تو كرده باشند عادت كن و ازين بود كه حضرت رسالت صلعم
در روز فتح مكه همه صناديد قريش را كه انواع ايذا و آزار بدو رسانيده

بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را به مژده عفو شاد کردانید

که لاتثریب علیکم

نظم

ماعادت خود بهانه جوئی نکنیم　　جز نیک دلی و نیک خوئی نکنیم

وانها که بجای ما بدیها کردند　　ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده زیاده تر است

آورده اند که یکی از کنه کاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند

کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرات است

که با وجود گناهان بزرگ که از تو نسبت بمن و خویشان من صادر شده

از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرات من در

آمدن به حضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو از آن عفو تو بزرگتر

تر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرمود

بمواهب عنایتش مستظر گردانید یکی از محرمان ملک از او

سؤال

سؤال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و

بسخن او فریفته شدی گفت نه چنین است با خود تامل کردم که اگر

از او انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل

او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که

مصراع در عفو لذتی است که در انتقام نیست از مامون خلیفه منقولست

که اگر مردمان بدانند که ما را در عفو چه لذتی و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن

نظم

هر آینه تخمه در گاه به جز گناه نیارند

مجرم کر این دقیقه بداند که دمبدم　　ما را چه لذتی است ز عفو گناهکار

همواره ارتکاب جرایم کند بعمد　　پیوسته نزد ما نکند آرد با عتذار

اسکندر را ارسطو پرسید که در باب فلان کنه کار چه میگوئی حکیم گفت

ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتی است از کسی ظاهر

نشدی پس گناه آئینه عفو است و کنه کار سبب ظهور آن صفت

شده در بارهٔ او باید که آن معنی به ظهور رسد

گناه آینهٔ عفو و رحمتست ای شیخ مبین بچشم حقارت گناهکار ارا

اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکو است گفت در وقت قدرت

و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گذاری ظفر کرده باشد و در حکایات

آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض

عتاب باز داشت پادشاه از و پرسید که خود را چون می یابی

جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفو است و تو

چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است پس چون حضرت عزت

ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرمود عفوی که او دوست

میدارد بجای آر پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس

ملوک جهاندار باید که ترک مجازات بدی به نسبت مجرم بر دل بی غل

آسان سازند و به شکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهکار خجلت زده را به

بشارت

بشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین کشور گشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای

چنین بوده زابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو

بوده است از فرودستان گناه آورده اند که یکی از مقربان پادشاه

جرمی کرده بود و در معرض تادیب و تعذیر افتاده روزی ان پادشاه

با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت کرد آن شخص گفت اگر

بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی شاه فرمود اکنون

چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف گفتار تو باشد من

او را عفو کردم چه اگر گناه از او بد نمود عفو از من نیک مینماید

گر عظیم است از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظم است

و هر گاه که کسی گناهی از وصادر شد تأمل کند و داند که به عفو خدای

محتاج است باید که عفو خود را از گناهکاران دریغ ندارد تا خدای نیز

عفو خود بوی ارزانی فرماید اگر توقع بخشایش خدا داری

زروی عفو و کرم بر گناهکاران بخشش آورده اند که پادشاهی یکی را به علتی فرستاد

بود و ازوی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه

او را عزل کرده بفرمود تا بند کردند و در پای تخت آوردند عتاب و

خطاب کرده آن بیچاره گفت ای شاه اندیشه کن که تو را هم فردا در موقف

عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آنوقت چه چیز

دوست میداری گفت عفو الهی گفت در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی

باز بسته است بعفو پادشاهی

من پیش تو مجرمم تو در پیش خدای گر عفو کنی حق ز تو هم عفو کند

پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده

باز بر سر عمل فرستاد

عفو فرمودن مبارک خصلتی است هر که دارد عفو صاحبدولتی است

دل ز نور عفو روشن می شود در نسیمش سبزه گلشن می شود

دوست دارد عفو را پروردگار آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الهی نشاید که دران محل قهر و غضب بکار آید

اگر آن جرم را حدیست شرعی نباید داشت انجا عفو مرعی

که عفو او دران اجرای حدیست بلا را حد شرعی همچو مدیست

باب مفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم است کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جملهٔ

انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی بوده تا بقوت آن صولت

غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیطان است بشکسته اند

و در حدیث آمده که قوی ترین شما نه آن باشد که مردمان را بیفکند و ازپای

در آرد قوی تر ان کس است که در حال غضب خود را بیفکند و مالک

نفس خود باشد **بیت** مردی کمان مبر که بزور است و پر دلی

باخشم اگر برآئی دانم که کاملی در کتاب انجیل مذکور است که

که ملوک را واجب است که نفس خود را ریاضت دهند به حلم و رام
سازند در فرمان برداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان
باشد در خشم نه شوند زیرا که ایشانرا قدرت و توانائی هست و زیر
دستان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم
بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آینه مستاصل شوند و ملک را
رونق نماند و بس زیبا گفته اند

بردباری خزینهٔ خرد است هر کرا حلم نیست دیو و دد است
دیو بند است حلم اگر دانی غضب از دست اوست زندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب با آنکه کوه شامخ باشد اگر در ممر او
افتد بر حذر است او را از جای نتواند برد و نایرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ
اثیر از التهاب آن در خطر است در وی تصرف نتواند و بی مدد حلم
آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی سعادت بردباری هیچ

حاکمی

حاکمی باز گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آن است
که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم بر اندازد

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود سبک سر همیشه بخاری بود

از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت مامون
بودم نگینی از یاقوت دیدم طول آن مقدار چهار انگشت و در عرض
دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید
درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این
یاقوت نگین آن تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضارا
روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و به
فرمود تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی
افتاده است و چون بید میلرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست

گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زر کرنگین بیرون کرد به چهار
پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان
برم از دست من بر سندان افتاد و بچهار پاره شد مامون تبسم کرد
و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و تو را درین هیچ گناهی نیست
و این صورت که از مامون صادر شده غایت حلم و بردباریست

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجل است — مومیائی هر شکسته دل است

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان
اخلاق است چه حروف ان را چون برگردانید ملح شود چنانکه هیچ
طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان پرسید که علامت
حلیم کدام است گفت حلم را سه نشانه است یکی انکه اگر ترش روی
سخت گوی با او سخن تلخ درمیان آرد در برابر ان جواب شیرین

برزبان

برزبان راند و اگر به فعل نیز او را برنجاند به ازای آن با او احسان نماید

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین انکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت
غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل
اطمینان و تسکین روح است و درویشان سالک علاج غضب
بدین نوع کرده اند نشانه سیوم فرو خوردن خشم است اگر کسی
فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوهٔ بوستان
ولایت باکورهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نجل ولی حسن ابن علی
با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش با
کاسهٔ آش گرم درآمده از غایت دهشت پایش به حاشیهٔ بساط

در آمده کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها بر رخساره مبارکش
فرو ریخت حسین از روی شفقت نه از روی تعذیب در و نگریست بر
زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام
گفت عفوت کردم خادم تتمهٔ آیت بر خواند والله یحب المحسنین
حسین گفت از مال خود تورا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ
کرم خود لازم گردانیدم بدی را مکافات کردن بدی
بر اهل صورت بود بخردی بمعنی کسانی که پی برده اند
بدی دیده و نیکوئی کرده اند در اخبار آمده که از حضرت عیسی
سؤال کردند که سخت تر از همه چیزها چیست فرمود که خشم
خدای گفتند بچه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک
غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده
گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفت ای

گفت ای جان صعب تر خشم خدا که از آن دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و ره پیغمبری
و بباید دانست که غضب در بسیاری مواضع از حلم بهتر است اما
غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطه تکبر و خویشتن داری بود مذموم
است لیکن از برای اعلام معالم دین مبین و جهت حط مراسم شرع
متین بسیار ستوده و پسندیده است مثلا اگر کسی از خیانت مجرمان
حرم خویش حلم ورزد عقلا و شرعا و عرفا مذموم بود و از نظر اهل مروت
ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی دست ندهد کمال مرد
در آنست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه
مناسب بود بکار برد
قهر و لطف اندر محل خود نکو است جای گل گل باش و جای خار خار

باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخوئی است و غرض از رفق نرمی و دل جوئی یکی
سازکاری باشد بلاطفت و یکی سازکاری بمدارا و ملایمت اما
خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتی است و چون حق تعالی ایمان را
بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته
او را به نیکوخوئی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت
خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخوئی و بخل قوت داد و در حدیث
وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی

من ندیدم در جهان جستجو هیچ جمعیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله میگذشت الهی با وی دو چار شد از
حضرت عیسی سخنی پرسید بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز
داد آنشخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانچه

او نفرین میکرد عیسی تحسین میفرمود و هرچند که از مجادله درمی آمد عیسی
طریق ملاطفت رعایت می نمود عزیزی بدانجا رسید و گفت ای
روح الله چرا از بون اینکس شدهٔ هرچند او قهر میکند تو لطف مینمائی و با آنکه
او جور و جفایش می برد تو مهر و وفایش میفرمائی عیسی گفت ای رفیق
موافق کل اناء یترشح بما فیه از کوزه برون همی تراود که در اوست
صفت میزاید و از من این صورت میآید من از وی در غضب نمیشوم و او
از من صاحب ادب میگردد من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق من عاقل میگردد

چون نشوم من زوی افروخته او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود خصلت بدمرک مفاجا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کار
نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سیوم

عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلّتی در وجود آید ان را
تاویل نیکو کردن پنجم چون کنه کار عذر خواهد انرا در پذیرفتن ششم
حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب
نفس خود دیدن نهم باخلق روی تازه داشتن دهم با مردمان
سخن خوش گفتن بهمه خلق جهان خُلق پسندیده نمائی · که سُوی
خلد برین راه بدان خواهد بُود وچه زیبا گفته اند هم درین معنی
خوشست عالم از ادکی و خوشخوئی درین مقام در آگر بهشت میجوئی
اما رفق سازکاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد
والا که انرا زینت دهد و ناسازکاری بهیچ کاری مقرن نشود الا
که انرا برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را تعریف میفرماید که فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت
سبب قطیعت است و نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودّت و وصلت

بشیرین زبانی و لطف خوشی توانی که پیلی بمُوئی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند
خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید
پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد
مثل این جامه که تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید
پرسش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش
از نیکو خوئی و پودش از سازکاری و بردباری اگر کسی درین
کلمه تامّل کند داند که جامع اقسام همه خیر الیست

پادشاهان و شهریاران را با همه افریدکان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت سازکاری خوشست در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت
گفت بلاطفت و بردباری گفتند مشکل ها بچه چیز حل توان کرد گفت

بلایمت وسازکاري ودرین باب گفته اند

معني که بسیار مشکل بود برفق ومدارا توان ساختن

توان ساخت کاري بزرگان جهان که نتوان بتیغ وسنان ساختن

جمشید از وزیر خود سئوال فرمود که سلاطین را انصاف

بکدام صفت ازجمله ضروریات است گفت که برفق ونرم خوئي

وملایمت زیراکه رعیت بدین صفات دعاي پادشاه گویند

ولشکریان بدین خصلت رضاي پادشاه جویند وسلطنت

بدعاگوئي رعیت ورضاجوئي سپاه انتظام مي یابد ودیگر برفق

کوشمال مجرم بروجهي مي توان داد که نصف مثل ان میسر نشود چنانچه

آورده اند که یکي ازملوک که بسمت رفق وتلطف موسوم بود طباخ

خود راگفت که ازبراي وي فلان نوع ازطعام بپزد ودران

تکلف بسیار بجاي آورد ومطبخي آن طعام ترتیب داده باانواع

دیگر ازاطعمه بنظر درآورد وسلطان بران طعام که خود فرموده بود

نظر انداخت مگسي دید درویي برداشت وبیفکند انگه لقمه بر

گرفت مگسي دیگر درویي بود دور کرده درلقمه دیگر هم مگسي دید دست

ازان طعام بازکشید وازطعام دیگر تناول کرد چون خوان بر

داشتند مطبخي راطلبید وگفت این خوردني که ساخته

بودي بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرط آن که

مگس درویي بسیار نباشد حاضران ازین معني تعجب نمودند

که تعدي باان همراه نبود

چو درمقابله جرم لطف بیند کس شود خجل زده واین خجالت آورد اس

باب نوزدهم درشفقت ومرحمت

شفقت برهمه رعایا ومرحمت ورفق برکافه برایا برملوک

عظیم الشان وسلاطین رفیع مکان لازم است چه زبردستان

ودایع حضرت کردگار اند که باهل اختیار و اقتدار سپرده تا بر عایت
ایشان حال درویشان و عجزه بفراغت و رفاهیت گذرد
و دلهای شکسته به اتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم
بلای جبّاران و ستمکاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه
باید که بامید رحمت الهی که ارحم ترحم بر عاجزان به بخشاید و رخارهٔ
سلطنت را بنحال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید

در شفقت هر که علم برفراخت کار خود و جملهٔ خلقان بساخت
از شفقت هر که سرافراز شد دیدهٔ دولت برخش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است و
سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال مجبور بود و یک سر
اسب بیش نداشت و اوقات او بغایت به حسرت میگذشت
هر روز به عزم شکار به صحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان

گذرانیدی روزی آهوئی دید که با بچهٔ خود در صحرا میچرید سبکتگین
اسب برانگیخت آهو بگریخت و بچهٔ او خورد بود از مادر باز ماند
سبکتگین آهو بچه را بگرفت و دست و پایش بسته در پیش زین
نهاد و راه شهر بر گرفت اهو که بچهٔ خود گرفتار دید باز گشت و در پی
میدوید و فریاد می کرد و میناليد سبکتگین را بر وی رحم آمد
دست و پای اهو بچه بگشاد و سر به صحرا داد مادر آمد و او را در
پیش گرفته روی بآسمان کرد و بزبان بی زبانی مناجات کرد
آنی که زبان بی زبانی دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانه حضرت رسالت صلعم را بخواب دید که باوی میگوید
که ای سبکتگین بواسطهٔ ان شفقت و مرحمت که از تو در وجود آمد
و بجهت ان کرم و مهربانی که در حق ان بیچارهٔ زبان بسته کردی
به حضرت حق تقرب تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق

سُبحانه ترا شرف پادشاهي كرامت كرد بايد كه بر بندكان
خداي بهين نوع شفقت و مرحمت بجاي آوري و در بارهٔ رعيت
خود طريقه مرحمت مرعي داري بزركي فرمُوده كه چون بواسطهٔ شفقت
بر حيوان پادشاهي اين جهان فاني پايند اگر بجهت مرحمت بر
انسان سلطنت ملك باقي دريابند هيچ عجيب و غريب نباشد

دست رعايت رعيت مدار كار رعيت برعايت سپار
مرحمتي كن كه جگر خسته اند در كرم و لطف تو دل بسته اند

حكما گفته اند كه يكي از آثار شفقت سلطان آن ست كه چنان رعيت
را دوست دارد كه پدر فرزندرا و هرچه بر خود نه پسندد بر ايشان
نپسندد تا ايشان نيز مال و جان ازوي دريغ ندارند و هرچه دارند
فداي وي كنند و همه همّت خود را بر درازي عمر و زيادتي
دولت او گمارند و چندانچه او را رحم و شفقت بر خلق بيشتر باشد

حق سبحانه را بر او نظر رحمت بهتر بود

بنخشايي بنخشايند بر تو دري از غيب بگشايند بر تو
اگر رحمت زحق داري تمنا تو هم بر ديگران رحمي بفرما

اردشير بابك پسر خود را وصيّت كرد كه اي فرزند جهد كن تا
بشفقت عام و مرحمت مالا كلام رعيّت را از مرتبهٔ رعيّتي بدرجهٔ
دوستي رساني تا دلها ازان تو شود كه چيزهاي ديگر تابع دل است
حكيمي را پرسيدند كه بهترين شكاري مر پادشاهان را كدام است
فرمُود كه صيد دلهاي رعيّت كردن خوبترين شكاريست زيرا
كه چون دل ايشان را بخود راه دهد ديگر همه چيزها در پي دل ميروند
و چون دوستي پادشاه در دل رعيّت جاي كرفت در هيچ
چيز با وي مضايقه نمي كنند ملك معني طلبي پيروي دلها كن
لشكرت كر نبود ملك مسلم نبود ويكي از شفقتها آن است كه چندانچه

تواند مردمان را بزراعت وعمارت تحریص کند و در اجرای کارها
واحداث جویبارها ایشانرا مدد کاری نماید آورده اند که نوشیروان
بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین
نامزروع ماند بفرمایم تا تو را بردار کشند و حکمت در این آنست
که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود
که مملکت آبادان بود و آبادانی مملکت نبود الا بزراعت و
تا بارعیت مسامحه نکند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرساند
زراعت میسر نشود مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
و رنج ایشان بلای ظالمان را دور دار در زمان سلطان ابوسعید
خدابنده امرای او بارعایا زیادتی میکردند و بمصادره مال از
ایشان میگرفتند روزی سلطان باامرا گفت که من تا
امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف

میکنم اگر مصلحت است بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر
آن بدیشان نگذاریم اما بشرط انکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید
و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست
رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و مرسوم چون توانیم بود و وظیفه خدمت
بچه نوع بجای میتوانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از
سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون
ایشانرا غارت کنیم ان زمان چنین توقعات از که توان کرد شما
اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعیت بستانید و غلات ایشان
را بخورید ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از
انکه زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون
این سخنان استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند

شنیدم از بزرگان سخن سنج که سلطان را رعیت بهتر از گنج

کزین خرج ارشود اخرسر آید وزان هر نخله دخلی نودر آید

واز جملهٔ شفقتها آن است که هر روز باید که بار عام دهد وخود تفحص داد
خواه نماید تا هر کس سخن خود باوی گوید واو به نفس خود برکماهی
احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب وبواب نتوانند تعرض وطمع
برکسی کرد آورده اند که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت
ترا نه زیبد وسلطنت تورا نشاید که نائبان ومتعلقان تو بر مردم
ظلم میکنند وانواع جور وستم ازایشان صادر میشود او در
جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر
باره نوشتند که عذر تو از گناه بتراست بزرگان گفته اند انچه تورا
جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا بر ذمهٔ خود گرفته
تورا بوقت سؤال ازعهدهٔ جواب بیرون باید آمد بی خبری و
غفلت درمیان چه کار دآرد واین عذر از تو که خواهد شنید فاروق

فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود ورمهٔ گوسفندی
بران گذرد وپای گوسفندی به سوراخی فرورود والمی بوی رسد
فردای قیامت ازمن خواهند پرسید ومرا ازعهدهٔ آن بیرون
میباید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند وپای تمکن بر سریر
حکومت نهد باداء حقوق این امر قیام باید کرد وحفظ حدود رسوم
لن ازروی شفقت ومرحمت ونیکوخواهی رعیت بجای باید آورد
قرار تخت حکومت نشستن آبادانست دران مقام بسی احتیاط باید کرد
مراد عاجز محنت کشید باید داد غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات ومبرات

تمهید قواعد خیرات وتاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر
صاحب دولتی واجب است چه یکی ازان اعمال که بعد از شاه حیات
اثار فیض وبرکت آن بروح عامل رسد صدقهٔ جاریه است چون

مساجد ومعابد ومدارس وخوانق ورباطها وحوضها وجسرها
واشال ان ازابواب البر که مادام که اثران باقي باشد هدیهٔ ثواب
بروح بانی ان واصل است هرکه خیري کرد چون محمل بدان
عالم کشید روح اورا هر نفس فیض دگر خواهد رسید
وهر عاقل هشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آینهٔ خاطر بزداید
وبداند که جاه دنیا ومال ومتاع آن برصدد زوال وانتقال است
هرآینه این معني را درخواهد یافت که حاصل ازایندگان وروندگان
این سراي فاني جزیاد کار باقي نخواهد ماند وهر عمارت عالي و
موضع شریف که ازطبقات ملوک وامراوارکان دولت
وتوانگران هر مملکت واقع شده اثران برجراید روزگار صفحات
ادوار لیل ونهار مثبت ومسطور است ونام ایشان نزد همه
ارباب عقل ونقل بلکه پیش اکثر اصاغر واکابر عالم معروف و

مشهور چون نمیماند جهان بیقرار نام نیکو به که ماند یادگار
خصوصًا رقم بمباني خیر که هیچ نوع از انواع ایام محو نمیشود وحدیث
بقاع خیر که ازمتقدمان واقع شده بتسلسل وعنعنه بسمع متاخران
میرسد ان آثار ناطق علینا کسري نماند وقصهٔ ایوان او بماند
نعمان برفت وذکر خورنق هنوز هست بزرگان گفته اند که چون
همايي توفیق وتائید ازشان ولدینا مزید سایهٔ دولت
برفرق کامکاري افکند وباز بلند پرواز مواهب رباني ازفضاي
فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده برساعد سعادتمندي
ارام گیرد لایق حال آن است که صحایف احوال خود را بارقام
ان احسنتم احسنتم لأنفسکم بیاراید وزاد سفر آخرت از تقدیم
خیرات ومبرات وترتیب باقیات صالحات که عبارت
ازخیر عام وصدقه جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم وشکر کرم او

باطراف واکناف عالم رسیده در هر زمانی بر هر زبانی ثنا و
آفرین او جاری باشد برین رواق زبرجد نوشته اند
بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند و در حدیث آمده که چون
آدمی بمنزل آخرت رود همهٔ عملها از و منقطع گردد الا به چیز یکی صدقه
جاریه دوّم علمی که بدان نفع رسانیده بود سیم فرزند صالح
که او را دعا کند بخیر و صدقهٔ جاریه عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم
بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض
و مانند آن پس از والیان خطّهٔ سلطنت و تخت نشینان
بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار همّت ایشان اوّلا در
تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت انما یعمر مساجد الله
من امن بالله در شان آن واقع شده سعی نمایند چه در حدیث
آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانهٔ

در بهشت بنا کند و مساجد کهنه را نیز تجدید کردن همین حکم دارد و
بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعین باید نمود و اسباب
معیشت ایشان مهیا ساخت تا از روی فراغت بهتر
خود قیام تواند نمود و به جهت طلب قوت از اقامت این امر
باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت
نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین باید ساخت
تا نشر علوم شرعیّه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار
دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و با صفا جهت
صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صُفّه صفوت انتمای
الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا طالبان حقایق و صادقان
دقایق بمیامن انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب رسند
و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمهٔ سعادات

صوري ومعنوي كردد و وظائف وادرارات ارباب مدرسه
وخانقاه نيز معين بايد تا طلبه از مطالعهٔ علوم و درويشان از اذكار
واوراد خود باز نمانند و ديكر احداث زاويهاكه در آن براي محتاجان
راتبهٔ چاشت وشام از فلرزونان مرتب وحيّا باشد موجب
جمعيت خاطر وصفاي باطن مي شود و ديكر ابداع دارالشفا وتعيين طبيب
حاذق مشفق وترتيب ادويه واشربه واغذيه وانچه ضروري
باشد وسيلهٔ صحت وسلامت ورابطهٔ عافيت وكرامت
مي كردد و ديكر ساختن رباطهاي مرتبطه باستحكام تمام كه ملجائ
مسافران ستم رسيده وپناه غريبان محنت كشيده باشد ثمرهٔ
بسيار ونتيجهٔ بي شمار دارد ديكر بستن قنطرها برآبهاي تند وبسيار
كه مسافران رامرور بران سهل وآسان باشد بغايت پسنديده است
چه دراخبار آمده كه هركه پلي بناكند بر راهي تامسلمانان برآن بكذرند

خداي عزّوجلّ كذشتن صراط بروي آسان كرداند وعمارت
حوضهاي بزرك وحفر چاهها در راهها ومحلها كه اب كمي ميكند سبب
ايمني باشد از تشنكي قيامت ومنقول است كه يكي از صحابه بحضرت
رسالت پناه صلعم عرض كرد كه ميخواهم كه از براي روح مادر خود خيري
كنم وصدقه دهم مرادر آن چه مي فرمائيد حضرت فرمود كه بهترين تصدقي
آبست آن صحابه چاهي بخريد وبر مسلمانان وقف كرد وثواب
آن بروح مادر خود بخشيد ديكر تعمير مشاهد مباركه وترويج مزارات
متبركه كه سبب آن مي شود كه ارواح مقدّسهٔ آسودكان آن مزارات
مدد روزكار سعادت آثار عامر ومروّج كردند واز جملهٔ خيرات كليّه
آنست كه موقوفات بقاع خير وابواب البر را از دست متأكله و
متغلبان انتزاع نموده بمردم امين ومتديّن سپارند ومحصول انرا
بارباب وظائف واصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف

باشد برسانند و بر اعمال وقف عُمّال پاکیزه و با دیانت و نیکو
معاش تعیین نمایند و بر آن نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت به تفحّص امور
مباشران اوقاف مشغولی کنند و در مهمّ وقف اصلا و قطعا
مساهله و مسامحه روا ندارند چه تمشیت این معنی تقویت شریعت است
و هر که مهمّ وقف را بدستور شرع شریف فیصل دهد الدّالُّ علی
الخیر کفاعله در اجر و ثواب با واقف شریک باشد

خیر کن یا دلیل خیری باش تا تو را هم در آن ثواب دهند

و آنکه در باب خیرات اطنابی رفت نظر بر آن است که مثوبات
صدقات جاریه بی پایان است آورده اند که یکی از بزرگان که
ودیعت حیات بموکّل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحلهٔ فانی به
سرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات
وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب

گرفتار

گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت می فرسودم ناگاه پروانهٔ نجات
از دیوان الهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائلی
از وی استفسار نمود که هیچ دانستی که سبب آمرزش
چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد
که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز
بسایهٔ آن رباط پناه آورده بود و زمانی استراحت کرده چون
مشقّت او براحت مبدّل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده
و بر این وجه گفته که خدایا بانیِ این موضع را بیامرز فی الحال تیر دعای
او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ
نعیم رسانید

نظم

هر چند بروی کار در مینگرم نیکی است که نیکست دگرها همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته
فرجامی است و هیچ صفت آدمیان را و خصوصًا اشراف و
امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختی است از باغ بهشت رسته و شاخ ان در سر
افرازی به اعلی علیین پیوسته شکوفهٔ آن نیکنامی است در دنیا
و میوهٔ آن فضیلت و کرامت است در عقبی

این سخا شاخی است از باغ بهشت وآی او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که جمیع هنرها بدان مخفی ماند چیست جواب داد
که بخل باز سؤال کردند که هنری که همه عیب ها را بپوشد کدام است گفت سخا

هنر سخا است دگر جمله دست افزارند اگر تو را بهر انگشت خویش صد هنر است

و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن

مفاخر و معالی بقید در نیاید

تجربه کردم ز هر اندیشه نیست نکوتر ز کرم پیشه

خاص ز بهر کرم آمد دم بر کذر قافیه اینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است
گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه می
فرماید من جاء بالحسنة فله عشرة امثالها هر که یک حسنه سازد
او را ده حسنه کرامت کنیم

انکه تو را توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازین مایه ستانیت نیست سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سود سعادت دنیا کسی راست که مرغ دل خلق را به حکم الانسان
عبید الاحسان به کرم صید تواند نمود چون دل که سلطانست
در قید کسی افتاد قالب به تبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم

مالک رقاب جمعی شد ابواب سعادات بر او کشاده و اسباب
مرادات بروی او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه
سالاری بود به لشکرکشی معروف و مذکور و به متانت رای و
قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ
ممالک بودی و خسرو پرویز از صوابدید او عدول ننمودی

از و تازه بد گلشن خسروی ببازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع او رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ
فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و
طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از ان که آن صورت
عصیان از قوه به فعل آید بتدارک و تلافی ان اشتغال باید نمود

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین ماجرا اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از

روی

روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از
اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و یمکن
که از آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید
و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد

مبادا برآرد به بیداد سر که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران آن مملکت درین باب
مشاورت فرمود و رای همگنان بران متفق شد که او را بند
فرمایند خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روز دیگر
آن امیر را طلب کرده بموضعی بالاتر از معهود او را بنشاند و ذکر
محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر
زبان راند و از نفایس خزاین و نقود دفاین خویش زیاده
از استحقاق وی به وی عطا فرمود مشیران نیکو رای که صلاح

وصواب دربند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند
که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم
فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف
نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او
را به محکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قویتر از احسان
ندیدم و دیگر تامل نمودم که محل هر قیدی عضوی معین است
و بندی که بر یک عضو نهند پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم
که بند بر دلش نهم که دل سلطانست و اعضا و جوارح خدم و
حشم اویند و چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و
جوارح که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر عضو که نهند به
سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند هیچ چیز
فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام توان گرفت

وادمی را به احسان و انعام

کرم پیشه کن کادمی زاده صید باحسان توانکرد وحشی قید

عدو را بالطاف کردن به بند که نتوان بریدن بتیغ انکمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید از و هیچ بد در وجود

و همچنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش به آبی که
از سرچشمهٔ احسان پادشاهی تر شح کشت فرو نشست و بیخ نهال
کینه از زمین سینهٔ او بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع
گردید و بعد ازان چون بندگان صافی نیت بخلوص طویت کمر
جانسپاری بر میان خدمت کاری بسته بقیة العمر از طریق فرمان
برداری روی برنتافت و اطاعت سلطان بر خود لازم ساخت

زان نوازشگری که یافت از او بعد ازان روی برنتافت از او

و این رباعی دراین معنی گفته اند

باهر که کرم کنی ازان تو شود وندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر کرم پیشه کنی شک نیست که یار مهربان تو شود

واز فضیلت خودیکی آن است که دلهای خلق جوانمردان را دوست
دارد هر چند که از احسان ایشان بهرهٔ بدیشان نرسیده
باشد مثلا اگر مردم خراسان شنوند که در عراق مردی کریم و جوان
مرد ست همه او را دوست خواهند گرفت و بر و آفرین خواهند گفت
بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند و همه کس ثنا
و دعای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله
که سنه سبع وتسعمایه است از وفات او قریب نهصد و چهل و
پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بر یاحین ثنا و آفرین آراسته است
و چمن نیک نامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

اورده اند

که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار
الملک یمن فرو گرفت وصیت سخاوت او بولایت شام و
مملکت رُوم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعد از
او برخواستند چه هریک از ایشان دعوی سخاوت کردندی
ولاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر
جاری بُود و طنطنهٔ کرم وجود وی در همه اطراف سائر و سایر
ابر دریادل از دست جود او در انفعال مال عالم زیر پای همت او پای مال
هریک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اول والی شام
خواست که او را بیازماید کس فرستاد و ازوی صد اُشتر سُرخ
موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب
نادر باشد و اگر یافت شود بغایت گران بها بود و فی الواقع
دران وقت این نوع شتران در کلهٔ حاتم نبود چون فرستادهٔ

شاه شام بحاتم رسید و پیغام والی گذرانید حاتم دست قبول
بر سینه نهاد و در جواب او سمعاً و طاعتاً بر زبان راند
بهر چه امر بود چاکریم و دولتخواه بهر چه حکم شود بنده ایم و خدمتکار
پس ایلچی را بمنزل خود آورد و اسباب ضیافت چنانچه در
خور حال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند
که هر که مثل این شتری بیاورد به بهای تمام از و بخرم و دو ماه دیگر را
بها بدو بدهم بدین طریق صد شتر قرض کرد و به سلطان شام
فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت
تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که با این اعرابی را بیازمودیم و او به
واسطهٔ ما خود را در قرض انداخت پس همان شتر از امتاع مصر و
شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران به نزد
حاتم رسیدند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری بمن داد

ان صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ برای خود باز نگرفت خبر به
سلطان شام رسید گفت این همه مروت و سخاوت
حاتم را مسلم است اوازهٔ سخاوت احسان حاتمی آخر
درین جهان بعبث برنیامده است دیگر عظیم الرقوم که او را هرقل
گفتندی چون دبدبهٔ حاتمی شنید متفحص اخبار و متجسس احوال
وی گشت به سمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دآرد جهان پیمای
چون تیر خدنگ دُور دو و چون عمر عزیز زود رو اسبی که بگرم روئی
با اتش دَم مشابهت زدی و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپردی
چو اشک عاشقان کلکون و خوشرو جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم بمن رسیده که در تمام عرب

وعجم به سخاوت فاش شده وصیت جوانمردي ومروتش
از قاف تا قاف فرو گرفته وشنیده ام که بدین صفت ابی
دآرد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم وصورت
دعوي او را در محکمهٔ مفتی امتحان نمایم وکس ازپی انمرکب
به قبیلهٔ طي فرستم

من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وي شکوه مهي است وگر رد کند بانگ طبل تهي است

پس ایلچی بجهت مرکب باتحف وهدایا که لایق حاتم بود فرستاد
واندک زمانی رارسول ملک رُوم به قبیلهٔ طي رسیده در
حوالي منازل حاتم نزول نمُود قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابری
پدید آمد وبارانی وبرفی باریدن گرفت حاتم مهمانرا دلداري تمام
نمُوده بمنزل شایسته فرود آورد وفي الحال بفرمود تا ان اسب

بکشتند وطعامها مهیا ساختند ونزد مهمان اوردند وبعد از
فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم ازخیمه بیرون رفت
وان شب ازهیچ نوعی سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم بعذرخواهی
آمد ایلچی منشور قیصر باهدایا که فرستاده بود بحاتم نمُود چون حاتم بر
مضمون ان فرمان اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت ایلچی به
فراست اثر ملال برجبین حاتم مشاهده فرمُوده گفت اي جوان مرد
اگر در دادن اسب مضایقه داري ازجانب ما نیز چندان مبالغه
نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسب اگر هزار باشد
وکمتر کسي ازاهل روزگار ازمن طلبد بهیچ وجه مضایقه درخیز تصوّر
من نیاید خصوصًا که سلطان عظیم الشان مرا به طلب یک اسب
مغرر ساخته وبه جهت این جزئي خدمت رسول بزرگي ارسال
نمُوده اندیشهٔ من از تحیّر است وتفکّر من از غایت تحسّر که چرا

زودتر خبر نیافتم تا ان اسب تلف نشدی

من انباد رفتار دلدل شتاب زبهر شما دوش کردم کباب
که بُد ظلمت ابر از پیش و پس بسوی کله ره نمی بُرد کس
بنوعی دکر روی و راهم نبُود جزان بر در بارکاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دکر مرکب نامور کو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان رُوم فرستاد
و رسُول را نیز از تحفه های ان دیار بهره مند ساخته به خوبتر وجهی کسل
کرد و چون قیصر از فحوای حال خبر یافت صفت انصاف پیش آورده
کفت ائین مرّوت و قاعدهٔ فتوّت حاتم را مسلّم است

توانکفت کامروز نبود به عالم جز او شهریار دیار مروت
زروی جوانمردی و مهربانی بر او ختم شد کار و بار فتوت

دیکر حا

دیکر حاکم یمن پادشاهی بود بصفت کرم و سخاوت مشهور و خصلت
احسان و مروّت بر او غالب همواره موائد انعام او برای خاص
و عام نهاده بودی و فوائد اکرامش به جهت محتاجان درمانده آماده

چو دست جود و بخشش بر کشادی زعالم رسم خواهش بر فتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشدی و غیر از صفت
جود وی در اطراف عالم مشهور نبودی و بدین سبب هر که در
پیش وی ذکر حاتم کردی اتش غضبش اشتعال نمُوده بایذای
وی مشغول شدی و کفتی حاتم مردی صحرانشین است از جملهٔ
رعیّت ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمان
روائی نه قوّت جهانکیری و نه بازوی کشورکشائی

نه او را خزانه است و نه تخت و تاج نه باجش کسی میدهد نه خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و به اسب و شتر و کوسفندی چند

که دارد چه مقدار نماید من انچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی
بسائلی دهم وصد برابر خوان او در یک چاشت پیش مردم نهم
ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا القصه ملک یمن روزی جشنی
عظیم ساخته بود وطرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون
افتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال
میمنود ناگاه در اثنای این احوال در ذکر حاتم کسی باز کرد
ذکر کس ثنا گفتن اغاز کرد ملک ازان برنجید و عرق حسدش
در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه زبان اهل زمان
از ذکر حاتم خاموش نیست وصفت نیکوکاری و مهمانداری او
از دل مردم فراموش نی همان بهتر که بدستیاری ملاح فلک کشتی
عمر او را در گرداب فنا افگنم و بدد کاری استاد اندیشه
رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم

که تا هست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من

و در پای تخت او عیار پیشه بود که برای یک دینار صد خون ناحق را
میان بربستی و بامید اندک فائده بسیار کس را باتش بیداد
بسوختی چو چشم مازنیان بود خونریز چو زلف خوبرویان فتنه انگیز
شاه یمن او را طلبید و بمواعید بسیار مستظهر ساخته بران
آورد که خود را به قبیله بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده
که تواند حاتم را نیست و نابود کرداند عیار متعهد قتل حاتم شده
متوجه بنی طی گشت و بدان سرزمین رسیده با جوانی خوش
خوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبهه او تابان و ز فرخندگی
از ناصیه او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روی مهربانی
و شیرین زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید که از کجا می آیی و
بکجا میروی عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و بغربت شام

دارم جوان التماس نمود یک امشب بقدم کرم وثاق مرا
مشرف سازتا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم وبدین تلطف
که کلبهٔ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دارم ز در درآیی و
شبستان ما منور کن ان عیار بخوشخوئی و دل جوئی بسته آن
جوان شده روی بمنزل وی نهاد وازان جوان رسم ضیافت
وشرط مهمانداری بروجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر
خطور نکرده بود ودر ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر می نمود
ومطعومات گوناگون ومشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود

هر نفسی بر سر خوانش نگر خوردنی خوب تر از یکدگر

ومهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد وبه
زبان ثنا وافرین او میگفت

بتارک الله ازین مردمی وخوشخوئی گذشته زهمه نیکوان به نیکوئی

برین منوال تا شب تیره بپایان رسید وصبح روشن روی
از افق مشرق اغاز طلوع کرد مهمان با دیده های گریان وداع میزبان را
میان دربست وبزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز ادا نمود

دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی

جوان بمبالغه بسیار درخواست میکرد که دو سه روزه اینجا اقامت
نمای ومرد عیار بانواع عذرها متمسک شده میگفت

نیارم شد البته اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا تشریف محرمیت ارزانی دارد مهمی که هست
با من در میان آرشاید که مددی توانم کرد وهمرای بجای توانم
آورد مهمان چون دل نوازی وجوانمردی میزبان مشاهده
کرده بود با خود تامل نمود که این هم که مرا در پیش است پی امداد
چنین یاری وبی دستیاری ازین گونه مددکاری سرانجام

نخواهد یافت که مردي بامروّت وکارساز ودل جوي وغریب
نوازاست هیچ به ازان نیست که پرده ازروي کار برداَرم
واورایار ومحرم خود ساخته روي به ساختن آن مهم آرم

یک گل مقصود دراین بوستان چیده نشد بي مدد دوستان
دامن یاري کرت افتد بدست فارغ وازاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوانرا به جهت اخفاي آن سوگند داد و بعد از مبالغهٔ
بسیار وتاکید بی شمار سر خود با او درمیان نهاده گفت شنیده ام
که دراین نواحي حاتم نام کسي هست که لاف جوانمردي میزند و
دعوي احسان ومردم نوازي میکند شاه یمن را از و دغدغه
در دل وخدشه در خاطر هست ومن مردي پریشان روزگارم
ومعاش من از دزدي وعیاري میگذرد ودرین ولا سلطان

ولایت یمن مرا طلبیده ووعدهٔ مال ومتاع فراوان فرموده به
شرط انکه حاتم را پیدا ساخته به قتل آرم وسر او را به تحفه پیش
ملک برم ومن بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول
کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم ونه راه بمنزل او مي
برم از درویش نوازي وفقیر پروري تو غریب نباشد که حاتم را
بمن نمائي ودر قتل او شرط مدد کاري بجاي آري تا من از عهدهٔ عهد
خود بیرون آمده باشم وبدولت تو از مواعید شاه یمن
بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده

بخندید وگفتا که حاتم منم سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

اي مهمان برخیز وپیش ازان که متعلقان من خبردار گردند سر من
بردار وبر سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل شود ومراد تو نیز حاصل گردد

چو حاتم بازدید کي سر نهاد جوانرا برامد خروش از نهاد

فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای وی میداد

اگر من کلی بر وجودت زنم نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت وز انجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را روانه کرد و عیاً پیشه پیش پادشاه آمده صورت حال بعرض رسانید ملک یمن از روی کرم طبعی منصف شد و از راه ازادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمی در این مرتبه حد هیچکس از ادمیان نیست و سخاوتی به این مثابه مقدور هیچ یک از عالمیان نه

هست جوانمرد در هم صد هزار کار چو با جان فتد انجاست کار

در کتاب جواهر الأماره آورده اند که چون حاتم وفات کرد او را دفن کردند قضارا قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود و وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیلی هایل پدید آمد و نزدیک بود که قبر

حاتم ویران کرده پرسش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم فرو ریخته بود الا دست راست او که هیچ نوع تغیری نداشت مردم ازان حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدلی در میان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هر گاه دست کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم ماند چه عجب که تن مؤمن خدای پرست بوسیلهٔ سخا و احسان با خلق خدای از آفت سوختن ایمن گردد چه حصول دولت جاودانی به تمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است دولتیان رخ ز جهان تافتند

دولت باقی زکرم یافتند دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت
چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان
داشت گفت بخوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه
کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز دارد همگنان او را
خوار و بی مقدار شمارند

مال از بهر ان بکار آید تا ز بهر تنت سپر کردد
هر که تن را فدای مال کند مال و تن عرضهٔ خطر کردد
هر کریمی که خوار دارد زر هر زمانی عزیزتر کردد

الحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت
حضرت شاهزادهٔ عالمیان مظهر انوار لطف و احسان مهر سپهر سلطنت
و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و کیتی ستانی دارای جهان
ارای عدو بند کشور کشای

معین الملک والدولة ابو المحسن کبر جود او چو ابر نوبهاری عالمیرا تازه میآرد
ز انعام عطا و مرحمت نزدیک آن آمد که رحم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

بار نامهٔ جود حاتم طی کرده و دفتر سخاوت معن ابن زائده را رقم محو برکشیده

کیخسرو زمان و فریدون روزکار همشهریار عالی و هم پادشاه جود
عدلت نظام عالم و حلمت نظام ملک جودت پناه سائل و دستت پناه جود

حق تعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع وهو محسن فله اجره عندربه
موشح دارد و نشان احسان و انعام کاملش بطغرای عزاتی و کذالک
نجزی المحسنین مزین و مرشح گرداند

باب بیست و دوم در تواضع

تواضع سبب رفعت است چه در حدیث آمده است که من
تواضع لله رفعه الله هر که فروتنی نماید برای خدای خدای او را برداد
و درجهٔ او را بلند گرداند تواضع تو را ارجمندی دهد

ز روي شرف سر بلندي دهد نصر بن احمد از ملوک سامانيه پسر
خود را وصيت کرد که اي فرزند دل پسند اگر ميخواهي که مملکتي که ما به
بسيار بدست اورده ايم و سلطنتي که عمر عزيز در تمهيد قواعد ان
صرف کرده سالها با تو بماند بر خزينه اعتماد مکن که مال در معرض
زوال است و بر لشکر دل منه که مرد سپاهي منقلب المحال است
تکيه در دوام ملک و قيام حکم بر کرم نماي و در تواضع افزاي که تواضع
و کرم دو دام اند مردلهاي مردمان را و هر که صيد يکي ازين دو دام
شد هرگز روي رهائي ندارد و گويا اشارت سيد عالم صلي الله
عليه وسلم درين عبارت که سيد القوم خادمهم بدين معني است
که هر گاه کسي را بخدمت تواضع نمودي دل او صيد تو گشت و در
دام محبت تو مقيد شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشي
و او صيد تو و تو سيد او شوي

تواضع ميدهد از روشنائي بسي بيگانگان را آشنائي
تواضع هر که دارد سر فرازست بروي او در اقبال بازست

تواضع آن است که کسي مقدار خود را از مقدار ديگري کمتر بيند
پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده و ديگران را عزيز و محترم سازد
و ازين معني کسي اجتناب ننمايد که شرف ذات و علو قدر او
در معرض اشتباه مانده باشد فاما انکه في نفس الامر بزرگ قدر
و عالي مرتبه است او از تواضع نترسد زيرا که تواضع از بزرگي و
جلالت او هيچ کم نکند بلکه بناهت و شوکت او نزديک خالق و
خلائق مي افزايد

تواضع کند هوشمند گزين نهد شاخ پر ميوه سر بر زمين
تواضع زکردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوي اوست
تواضع زيادت کند جاه را که از مهر پرتو بود ماهرا

وازین جا معلوم می شود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطان است
وغرض ایشان پوشیدن نقصان خویش اما به حقیقت قبایح خود را
ظاهر میکرداند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار سازد

تا توانی بکرد کبر مکرد متکبر بری ز کبر نخورد

گر تو پی کبر و پی ریا باشی خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا مینماید و از اهل دولت زیباتر چه پیرایهٔ برز کی
تواضع است آورده اند که ابن اسماک مجلس هارون رشید
آمد خلیفه برای او برخواست و تعظیم کرد او گفت ای خلیفه تواضع تو
در پادشاهی بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت
کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی دهد و او در مال بندگان
خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی
تواضع نماید حق تعالی او را از مخلصان مقرب نوید هارون رشید

دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این
نوشتن نیز علامت تواضع خلیفه بود

زیرکان آزموده اند بسی بر تواضع زیان نکرد کسی

وز تواضع رسیده اند بکام از تواضع بلند کرد نام

متواضع بزرگوار بود مظهر لطف کردکار بود

تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای
اعلام و مشایخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای
دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزدیک
رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای خواست
و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسم
مشایعت با وی برفت یکی از جملهٔ خواص او گفت که با چنین تواضعی
که خلیفه نمود مهابت خلافت نمی ماند رشید جواب داد که مهابتی که

بتواضع زائل شود نا بودن آن اولی تر و قدری که باحترام بزرگان
بکاهد کاسته و محو شده بهتر قدری که بتعظیم کسان کاسته
کردد مردی بچنان قدری ارا سته کردد آورده اند که اسماعیل
سامانی پادشاه خراسان و سلطانی بس بسامان بود روزی
عالمی به مهمی نزد وی آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت
هفت کام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت را
در واقعه دید که با او میکوید که ای اسماعیل یکی از علمای امت
مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم تا تو را
در دو جهان عزیز دارد تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا
کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا در
بارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن است به
صحبت علما و صلحای دین و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را

بصورت علمای ربّانی و مشایخ حقانی به خلق نمایند و بطمع حطام فانی
دنیا سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت
که کارهٔ صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که تخواهد که کسی
به او اعتقاد کند آورده اند که چون عبد الله طاهر بحکومت خراسان
آمد در نیشابور نزول فرمود و اعیان و اشراف بسلام وی
آمدند بعد از یک هفته فرمود که هیچکس مانده است درین شهر
که بر ما سلام نکفته باشد و ما را پرسیده کفتند هر که درین شهر است
ورسمی داشته ثمار را پرسیده و به مجلس ثمار رسیده الّا
دو درویش که هر یک از ایشان در کوشهٔ نشسته اند و دیده
از مشاهده این و آن بربسته از غوغای خلق باز رسته اند و بسودای
ذکر حق پیوسته و از دام نفسانی جسته

معتکفان حرم کبریا شسته ز دل صورت کبر و ریا

دیده نه وکون ومکان درنظر بال نه وهردوجهان زیرپر

ملک نه ونوبت شاهی زده تخت درایوان الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم

طوسی که از علمای ربانی اند و بدرگاه سلاطین وامرا تردد ننمایند گفت

اگر ایشان به سلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس سوار

شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دو دیده رسید که اینک عبدالله

طاهر آمد احمد را جمال فرار نشد و عبدالله بخانه وی درون رفت

احمد برپای خواست و مدتی سر در پیش افکنده بایستاد و عبدالله

نیز برپای ایستاده بود و احمد سر برآورد و دو نگریست و گفت

ای پسر طاهر شنیده بودم که مرد نیکوئی و خوش منظری حالی که

مینگرم ازان خوتری که خبر داده بوده اند اکنون این روی

نیکو را بنا فرمانی خدای زشت مگردان وچنین رخساره را هیمهٔ آتش

مساز پس روی بقبله آورد و بنماز در پیوست عبدالله کربان از

خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت اورا بار نداد و

هرچند جهد کردند سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وی

بنماز بیرون می آید شاید ملاقات توانکرد عبدالله روز آدینه

بامداد بیامد و بر سر کوچهٔ وی ایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد و

چون دید که سواران ایستاده اند همان جا توقف نمود عبدالله از

مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام کرد پرسید چه کسی

وچه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ

گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار کرد

و دروی نگریست عبدالله پیش آمد و روی بر خاک قدم وی

نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برضای تو مرا که بنده بدم دشمن

دارد و من برضای تو او را دوست میدارم که بنده نیک است

بحرمت ان دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را در کار
این نیک کن هاتفی اواز داد که سر بردار که گناه تورا در کار طاعت او کردم

اگرچه ما بدان روزگاریم ولیکن نیکوانرا دوست داریم
چه باشد گر بدان را در قیامت به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از سلاطین بدیدن درویشی رفت آن درویش
فی الحال سجدهٔ شکر بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود
گفت سجدهٔ شکر دیگر باره سؤال کرد که برای برای چه شکر کردی
گفت خدایرا سپاس کردم برای انکه سلطان را نزد من آورد و
مرا نزد او نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن
درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس سلطان را طاعتی حاصل شد
و معصیتی از من صادر نشد محل شکرگذاری و سپاس داری باشد

اگر دم ز درویش پرسی زنی ز رفعت قدم فوق کرسی زنی

کسی کاستعانت

کسی کاستعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سیم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی
اعظم است از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد
ایمان بامانت تمام گردد لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ
قواعد دیانت نظام پذیرد

شرع که بنیاد صیانت نهاد قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دلت ار میل امانت بود از شرر دوزخ امانت بود

هر کرداری و گفتاری که دران نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که
اطراف انرا تامل کنی حدی به امانت دارد و حدی بخیانت چون
کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هرچه خدای
به بنده داده امانت است که دران خیانت روا نیست مثلا دیده

امانتی است که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی است که
بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی است که بدان ذکر خدا کنند و دست
امانتی که بدان نفع رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش
باستماع اقوال ناشایست نهد و بزبان دروغ و بهتان گوید و دست
بازار مسلمانان بگشاید هر اینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی
ربانی که یا ایها الذین آمنو لاتخونوا الله نشنوده

ای شده زیمان و امانت بری　　دین تو فازع ز امانت گری
ترس نداری که فنائیت هست　　شرم نداری که خدائیت هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانت دیگر لازم است
یعنی ملاحظه حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند که اگر در محافظت
ایشان تقصیری رود و قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند
اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت بجباری ستمکار

حواله کند علامت خیانت است در حق رعیت چه ستمکاره را بر ضعفا
و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن

ستمکاره گر گیست با دار و گیر　　رعیت همه گوسپندی حقیر
چو بسپردی این گوسپندان بگرگ　　فتادند اندر بلائی بزرگ

دیگر ملاحظه دیانت لازم است و دیانت محافظت امانت است که میان
بنده و خدا باشد و کسی بران اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانت
قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه بسبب حصول رضای حضرت

در دیانت کوش تا دنیا و دین　　گیرد فروغ　　بیدیانت رانه دنیا بر مراد　　نه دین

و همیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد همه عزیز و محترم آورده اند که در اول
زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال
بعیش و عشرت بکار رعیت نه پرداخته در هم سایگی او مردی بود
بکرم مشهور و بر عایت مهمان و مراعات ایشان موصوف و مذکور

ز احسانش فقیران شاد گشته ز بذل حاجتی آزاد گشته

خوان انعام بگستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون اوازهٔ
او بمردمی برامد وصیت جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان
به جهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانه او رفت و میزبان
او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته از طریق
مروت و لوازم ضیافت هیچ فرو نگذاشت و او را در صفهٔ آورد که
پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای ان رسیده می نمود از بخاصیت
داشتند میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در اخر
مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و باوازهٔ فتوت و جوان
مردی تو ترا تصدیع دادم انچه دربارهٔ تو از کرم و احسان شنیده
بودم چون بدیدم هزار چندانی اکنون میروم بر من حکمی فرمای
که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ایخواجه بدولت

تو همه اسباب مهیا است چون پرده حشمت از میان برخواست
و رسم تکلف برطرف شد میزبان گفت مرا میل انگور تازه است
اگر شما را باغی برندیا برای شما برسم تبرک بیاورند برای من بفرستید
نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا ازان نخوردی
گفت ایخواجه پادشاه ما مردی ظالم است پروای رعیت ندارد انگورهای
مردم رسیده و کسی تعین نمیکند که حرز گیرد مردم دیگر بی ملاحظه حرز انگور
میخورند و من محرومم جهت انکه حق او در ین باغ هست و هنوز
حرز نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من
خیانت و بی دیانتی حرام است چون غوره پدید آید در این باغ به بندم
و مهر کنم و نگذارم که هیچ افریده در انجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود
بگیرد انگه من دست با انگور زنم نوشیروان که این حکایت شنید گفت
ان پادشاه ظالم منم و غافل که بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار

شدم پس طریق عدل پیش گرفت وانرا مغز و مکرم ساخت

از دیانت کار می یابد نظام وز امانت مرد کامل میشود

بی تکلف از تدین خلق را دولت دارین حاصل میشود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش

بر دیوار پستی افتاد نگاه کرد پیری دید زنار بتی بر میان بسته و میلی

در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی

که از میوه ان نخواهی خورد چرا می نشانی پر گفت دیگران کشتند

ما میخوریم ما نیز بکاریم تا دیگران بخورند امیرزاده جوانی مغرور و رسیده

بود به طلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و

مرکب براند پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بود بعد

از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میراند بباغی رسید

بغایت دل کشا و روضه دید بسیار خوش هوا

درختانش همه بالا کشیده برانها میوهای خوش رسیده

زبالای درختان سرافراز نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را ان باغ خوش آمد عنان باز کشیده از مرکب پیاده

شده در باغ رفت پیری دید زنار بسته که در ان باغ میگشت چون

امیرزاده را نشناخت و امیرزاده نیز او را ندانست پیر طبقی از

میوهای چیده لطیف پیش آورد امیرزاده اغاز خوردن کرد در

اثنار میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم در تناول باما

اتفاق کن پیر آن میوه را یکی از ملازمان که ایستاده بودند داد

و گفت مرا ازین نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت

بجهة انکه وقتی که من این درختان می نشاندم پسر امیر بلخ باینجا رسید

و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب

گور رسیده چه املی دور و دراز داری که درین سن درخت

مینشانی که چند سال دیگر میوهٔ ان خواهد رسید من نخن او را
جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخوری من از
حرمت انکه شاید زنده باشد و گد خدا بود میوهٔ این باغ نمیخورم
تا طلاق واقع نشود و من از عهده دیانت بیرون آمده باشم جوان
گفت ای پیران امیرزاده منم وان سوگند من خورده ام از بهران
دیانت که ورزیدی من وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ
مهم بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده
تاملی کرد پس ازان سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه
مسلمان و وزیر کبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت برزبان
راند و به برکت دیانت بدولت اسلام رسید و مرتبه عالی یافت

گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب با تو گفتم گفتنی و الله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا و حسن عهد

وفا کار جوان مردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال
بزرگان ستوده حال رحاره هر عهدی که ارایش از خال وفا
یابد مرغ دل بهیچ پس کردن از رشتهٔ دام محبت او برنتابد حق سبحانه
فرموده یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید
بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید اوفوا بعهدی اوف
بعهدکم وفا کنید بعهد من یعنی بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد
شما یعنی جزای خیر در عوض ان بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن
لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند

نیست بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده تر

روزی حضرت اسماعیل با دوستی همراه افتاده بود آن دوست
بدر خانه خود رسید و اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست
میدارم وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون

روم همی دارم بسازم وفی الحال بیرون آیم اسماعیل وعده کرد و انجا
بنشست ان مرد بخانه در آمد او را همّتی کلّی افتاد و از اسماعیل
فراموش کرد بچارهٔ خود مشغول شد و بخانه او از خارج راهی دیگر
بود از انجا بیرون رفت و بعد از سه روز بدان موضع باز آمد
و اسماعیل را بر در خانه خود نشسته دید گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلّت
و ای پسر پدر ملّت این جا چه نشسته گفت از ان وقت که بوعده مرا
اینجا نشانده نشسته ام و دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده
گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا
نداشتم که خلاف وعده کنم و اگر تو مدتها نیامدی من از سر این
کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه در کلام خود بدین نوع او را صفت میکند
انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبری راست وعده بود

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هر چه کان بری فرون آید مرد

بعد از انکه وفا بعهد خلق پسندیده است هر اینه بعهد خدا پسندیده تر
خواهد بود در حکایات الصالحین آمده که خواجهٔ غلامی پارسا
و خداترس داشت ناگاه ان مرد بیمار شد عهد کرد با خدای
که اگر ازین بیماری شفا یابد این غلام را آزاد کند حق سبحانه او را شفا
داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد
غلام را گفت برو و طبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون
رفت و در آمد خواجه گفت طبیب کو گفت طبیب می گوید که مخالفت
من میکند و بدانچه میگوید وفا نمی کند او را علاج نمیکنم خواجه متنبّه
شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از
نقض عهد توبه کردم و بعد ازین اگر مرا سر برود از سر پیمان
نروم باز غلام گفت ای خواجه طبیب می گوید اگر تو این صفت پیش
آری ما بر شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و شفا یافت

اگر بعهد محبت وفا کنی باحق رزوی لطف وکرامت وفا کند باتو

آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد فرمود که اگر خدای
مهم مرا بدل خواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم بر فقرا و
مساکین قسمت نمایم حق سبحانه بزودی مهم او را کفایت کرد پادشاه
خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه
را حساب کند بعد از حساب مبلغ کلی برآمد امرا و ارکان دولت
گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید دادن
که لشکریان بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام این
همه با اهل استحقاق رسانم علما فتوی نوشتند که ملازمان
ملوک به حکم والعالمین علیها از جمله اهل استحقاق اند ملک درین
قضیه متحیر شده بغرفه نشسته بود ناگاه دیوانه درگذر آمد پادشاه
فرمود که ان دیوانه را بطلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم

دیوانه را آوازدادند ملک گفت ای دیوانه من شرطی و عهدی
با خدای بسته ام که چون مهم من بسازد هر نقدی که دارم در
راه او تصدق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال و نقد
بسیار است امرا باتفاق ان راضی نه می شوند و علما سپاهیان
را استحقاق ظاهر میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک
در وقت نذر و عهد که میکفتی مال بدرویشان دهم سپاهیان
در خاطر تو میگذشتند گفت نی همین گدایان و محتاجان میگذشتند
گفت بدینها ده که بر خاطر گذرانیدهٔ یکی از امرا گفت ای دیوانه
مال بیحد است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی از انکس
بگردانید و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد کرده
کارداری یا نی اگر دیگر کار خواهد بود ترا با او بعهد خود وفا کن و اگر
با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست

وهمه اموال را بر فقرا و مساکین قسمت کرد

چو محتاج خواهی شد آخر به او | متاب انو فاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا کشته اند | مکرم رخسن وفا کشته اند
وفاداری ائین شاهنشهی است | غم عهد خوردن زکار اگهی است

وحسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان
به مسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع
خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع میسیابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند
دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ
مذکور است که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب
کن که شامت ان زود می رسد | دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن | و ملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت بیرون
آمدن از لوازم است آورده اند که افراسیاب در تعرف

احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بسیار می
کشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار میفرمائی
و از خرمی و تماشا باز میمانی گفت وعده خود را خلاف نمی توانم کرد
گفتند ما از تو هیچ وعده نشنیده ایم گفت پادشاهی در ذات خود
وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه لازم است که بدین وعده وفا کند
و وفا ان است که داد مظلوم از ظالم بستانند و هر که بدین طریقه نرود
وعده خلاف کرده باشد ع خلاف وعده نیاید ز اهل دین و دیانت
پادشاهی از حکیم پرسید که مرد را کدام صفت عزیز گرداند گفت بوعده
وفا کردن و یکی از فضایل حسن عهد است که بقای جهان بدان
باز بسته است که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر
و ملوک خزائن خود بر حشم و لشکر خود بدان امید صرف می کنند که
هنگام خروج لشکر دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا بر افتد هیچکس از

سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر در سودا
و معامله و زراعات و زراعات بسی عقود و عهود واقع است که
اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفا
روی برنباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت

میل کسی کن که وفایت کند جان بهدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود دوستی جان زکرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بکیتی بسی لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکور است که در آنوقت که یعقوب
لیث به نیشابور رسید محمد طاهر حاکم نیشابور بود با او یاغی شد
و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی کتابها

کردند و به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغه ها
نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد و
چون یعقوب نیشابور را گرفت و خشم را در ضبط ایالت خود در آورد
ابراهیم حاجب را طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابها فرستادند
و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ایملک مرا با تو سابقهٔ
معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و نیز از محمد طاهر شکایتی نداشتم
که طریق مخالفت سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش
او را به شکستن عهد و پیمان برطرف نهادمی من نه آنم که سر
از خط وفا بر دارم ور چه سازند جدا چون قلمم بند از بند یعقوب
گفت لائق آنی که تو را تربیت کنند و مستحق آنکه مهم تو را تمشیت دهند
آفرین باد بر وفاداران پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال
اختصاص داد و آن یاران را که به نفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته

بودند و بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف ساخت

کسی که حق نشناسد ازو امید ببر کسی که نیست وفایش بدو مکن پیوند

به حسن عهد بعالم اگر علم کردی لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در راستی

راستی و راست کاری سبب ایمنی و رستکاری است

راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا ازان شمار شوی

اندرین رسته رستکاری کن تا دران رسته رستکار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن ازان فراختر است که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف اید و گل صدق در چمن بوی برخورداری می دهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بر بستن نشاید

زبان پاک را حیف است بسیار که از لوث دروغ آلوده داری

اگر با پر نداری از ره صدق سر از گردون گردان برفرازی

یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عتاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی ازان که دروغ مرد را خوار و بی مقدار گرداند از کجی افتی به کم و کاستی

از همه بدرستی اگر راستی آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغ گوی بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشند

تو در کار خود راستی بر بکار که هم رسته گردی و هم رستکار

بود گرچه مردی بسی کج خرام باخر شود راستان را غلام

اگر چند باشد کمان سخت گیر باخر تواضع کند پیش تیر

اورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت به یکی از

ایشان رسید گفت ای امیر مرا نکش که بر تو حقی ثابت کرده ام
حجاج گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد
و به نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو
باز داشتم حجاج گفت بر اینمعنی گواهی داری گفت دارم و با سیری
اشارت کرد که او دران مجمع بود انکس گفت آری راست میگوید و
من شنودم که او انکس را از غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو انجا بودی
چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت
من تو را دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی
حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را به سبب حق وی و یکی بحجت صدق
وی و این مثل درمیان مردم پیدا شد که امکان الکذب تنجی فالصدق انجی
اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر است

راستی انجا که علم برزند یاری حق دست بهم برزند

راستی خویش نهان کس نکرد بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی اور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کرد کار
چون سخن راستی آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدای

و چنانچه کذب ابروی راعی برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز
مستقبح و مستهجن است خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان
ایشان دلیر میشوند و او را وقعی در دل ایشان نمی ماند و یمکن چون
با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید
و ازان صورت فتنها زاید و در روشنائی نامه مذکور است

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی بود هزل ابر و است وگر ماهی کند چون خاک کویت

غیبت کردن از ذوی الاقدار مناسب نمی نماید چه ایشان را
قدرت ان هست که بمواجهه هر چه خواهند با هر که خواهند بگویند پس

خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از
غیبت دیگران منع باید کرد که شامت غیبت بسیار و مضرّت آن
در دنیا و اخرت بی شمار است

غیبت کس تا بتوانی مکوی زانکه غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران تا تو هم انباز نباشی دران

ماب بیت و ششم در قضاء حوائج

هر که خواهد که حاجت های او نزد خدای تعالی روا شود باید
که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده که حق سبحانه
و تعالی یاری میدهد بندهٔ خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را

اگر توقع بخشایش خداوندی رزوی لطف و کرم بر گناهکاران بخش

در اخبار وارد است که هر که انعام ربانی روی بوی آورد و اقبال
سبحانی در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان

واوای حقوق فرو ماندگان بروی لازم بود زیرا که وجوب شدّت
فاقه اهل احتیاج بر قدر نعمت است هر چند نعمت اختیار
و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و روا کردن حاجات
ضعفا بیشتر باشد که انجاح مرادات خلق موجب نجاح مرادات
دنیا و باعث نجات عقبی بود پس صاحب سعادتی که دولت
سلطنت بدو ارزانی داشته باشند و لوای عظمت او را در
عرصهٔ جهانداری و کامکاری برافراشته باید که مؤنت خلق را
تحمل نماید و در حالت قدرت قضای حاجت محتاجان را غنیمت
شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب
تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت
شگفته می یابد و شکوفه مراد در چمن مملکت بر سر شاخسار اهبت
جلوه گری می بیند بر اوردن مرادات درماندگان را غنیمت

بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بی چارکان را دست
اویز شگرف شناسد

امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد مرادها که تو با حضرت خدا داری

در حدیث آمده که شادی بدل مؤمنان رسانیدن برابر عمل ادمیان
و پریان است و شرط سلطنت ان باشد که پیوسته منتظر حاجات
محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات ایشان شاد
سازد تا ثوابی بدین عظمت ازوی فوت نشود اسکندر ذو القرنین
روزی تا شب در مجلس حکومت نشست و هیچکس بدو رفع
حاجت نکرد چون وقت برخواستن شد ندمای خود را گفت که
من امروز را از حساب عمر نه میشمرم یکی از ایشان پرسید که روزی
که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت به شب رسد

امور

امور بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل
و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این روز را از عمر حساب
نکند کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزی که از
پادشاه راحتی بمظلوم نرسد و حاجت محرومی را روا نگرداند چگونه از عمر توان شمرد

زعمر ان قدر بیش ناید بکار که در نفع خلق خدا بگذرد
ازان زندگانی چه حاصل بود که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز
یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را مخذول و منکوب ساختن
دوم دوستان را سر برافراختن سیم محتاجان را بروا کردن
حاجات نواختن و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد

همین بس ز شاهی و فرماندهی که از دشمنان ملک سازد تهی
دوم دوستانرا بود دل نواز رعایای خود را شود کارساز

سیم حاجت مرد امید وار برارد نکرد اندش شرمسار

ازایشان کسی کوی دولت ربود که در بند اسایش خلق بود

باب بیست و ہفتم در تأنّی

بحکم انکه التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان نسبت تانی و تأمّل فرمودن در کار ما صفت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور خصلت شیطان تانی همه کارها را بیاراید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمی که بتأمّل و اهستگی دران شروع نمایند غالب آن است که برحسب دلخواه سرانجام یابد و هرگاه که به کرمی و سبکساری دران خوض کنند اکثر ان است که بمراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود

باهستگی کار عالم برار که در کار کرمی نیاید بکار

چراغ ار بکرمی بیفروختی نه خود را که پروانه را سوختی

شکیب اورد بندگان را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

اورده اند که پرویز پسر خود را وصیت کرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل تو بر تو حاکم است چون رعایا را بفرمانده خود می فرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصا در مهمی که از ان ضرری بنفس مردمان تالفی بالشان رسد

بی تامل مباش در همه حال بگذر از طریق استعجال

هر که دارد تانی اندر کار مرادات دل رسدنا چار

در وصایای هوشنگ مذکور است که در تمشیت امور سیاستی بر مقتضای لیس من العدل سرعة شتاب روا نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از فکرت نظر بر پایان کار باید انداخت که مبادا از وقوع مهمی پشیمانی روی نماید و در انحال از ندامت هیچ فائدهٔ حاصل نیاید

مکن در امور سیاسی شتاب رزاه تأنی عنان برمتاب
که صد خون بیک دم توان ریختن ولی کشته نتوان برانگیختن

سبکساری همچو تیر است که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و
آهستگی چون شمشیر است در دست اگر خواهد کار فرماید و اگر نه هیچ
ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند چنانچه در وقت
غضب پس لازم بود در ان زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت
عاقبت ان جهم را در آینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک
که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامکار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط
نوشتند و یکی از غلامان خاصهٔ خود سپرده گفت چون در مجلس حکم
نشانه تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم
و روی من پدید آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و
اگر بینی که اتش غضب فرو نشست معاقب ان رقعه دوم را بمدد فرصت

واگر احتیاج افتد سیم رقعه را نیز به نظر من در آر رقعهٔ اول این بود
که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس امارهٔ منه که تو مخلوقی و عاجز
و خالقی قوی هست که تو را هست کرده و فحوای رقعه دوم این که تانی
پیش آر و بازیردستان که ودیعت حضرت پروردگارند بشتاب
کاری معامله مکن و بر ایشان که مغلوب تواند رحم کن تا انکه بر تو غالب است
مکافات ازا بر تو رحمت کند و بر رقعه سیم نوشته بود که درین
حکم که میکنی از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر

توسن خود تند مران انچنان کش نتوان باز کشیدن عنان
حکم چنان کن که ز روی نسق راست بود حکم تو با حکم حق

و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسر
او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند
و خود از روی عدالت حکم میراندند تا ان پسر بسر حد رشد رسید

آغاز فرمان دهي کرد و مملکت پدر را در خیز ضبط آورد و انواع فضائل
و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از حداثت سن و عدم تجربه
و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک
عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی وزیر خود را گفت که در من
هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمدالله که ذات
عالی آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائده پر فائدهٔ
برای خاص و عام نهادهٔ و صلای کرم و مروت در داده و نعمتهای
لطیف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و بی
نمک هیچ طعام مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود
وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این
خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم
و مرا هم معلوم شد که این عیب دارم اما چون عادت شده

و طبیعت بران خوی کرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس
خود باید که بوقت حکم متامل باشی تو شتاب کاری ننمای و در
خدمت تو بزرکان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب
بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار به قرار باز آید امیر نصر بزرکانی را
که اهلیت مخادمت داشتند طلبیده بشرف تقرب معزز
کردانید و فرمود که هر که را من سیاست فرمایم ان حکم را تا سه روز
در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر کس را که بعقوبت
حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندما را گفت شما کناهکارانی را که مستحق
عقوبت باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت
بر این جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را دبدبه عدالت و طنطنهٔ ایالت
او در اطراف جهان منتشر کشت

تو شاهی چو شاهین شبو تیز پر باهنکی کوش چون شیر نر

غان کش روان اسب اندیشه را که در ره خطرهاست این بیشه را

بکاری که غم را دهی بستگی شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلعم فرموده و شاورهم فی الامر

یعنی مشاورت کن با اصحاب خود در کاری که واقع شود بزرگان

گفته اند که حضرت رسول با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الهی استظهار

کلی داشت حق تعالی او را به مشاورت فرمود تا در میان امت

سنتی شود بعد از وی چه در مشاورت فوائد بسیار است

یکی آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه با وی

مشاورت کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر و نگشایند و اگر

از مشورت آنکار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور

دارد و دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف وجوانب جمله احاطه نمی تواند

کرد چون جمعی باشند و ذهن ها بر هم کمارند هر یک را چیزی دیگر

بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل

اختیار لازم است که بر مقتضای لاصواب ترک المشورة در هر

کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع

نکند و مشورت را در حل مشکلات حاکم به عدل و ممیزی بحق شناسند

و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل پر فائده تر خواهد بود

در مشورت را چرا بسته نکرد مذهب عقل را جاحدی

نه ارباب حکمت چنین گفته اند که رایان خیر من الواحدی

و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشاورات

گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه

و مردم دور اندیش و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر

این طایفه صائب است و متابعت تدبیر صائب کردن واجب

بهرام کورپسر را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن
باخردمندان که تدبیر صواب چون صیدی است بدست یک
کس نیاید واگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود
وهر حادثه صعب که پیش اید تا به تدبیر از پیش توان برد بچیزی
دیگر میل مکن که انچه بتدبیر میسر شود بشمشیر وتیر میسر نشود
کارها راست کند عاقل کامل لسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود
اورده اند که سلطان روم را با غزیز مصر مخالفت شد ولشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند ودر لشکر رومیان کسی بود که هر صورت
که حادث شدی غزیز مصر را ازان آگاه کردی وچون اخبار او
همه راست بود غزیز بر او اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقا
بدان التفات نکرد وبروی انکس نیاورد تا مصاف نزدیک
رسید قیصر او را بخواند وبهمی در پیش خود مشغول ساخت

ودر اثنای ان حال سران لشکر وامرای سپاه خود را طلبید
وکفت امرای عزیز وخواص بارکاه او بمن نوشته اند وسوکند یاد
کرده که چون صف مصاف راست شود عزیز را ببسته پیش من
ارند شما فارغ دل دارید وبقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون
خبر شنید متحیر شد ودر حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد
عزیز چون این حال معلوم کرد به ترسید وتوقف کردن مصلحت
ندید ومصاف ناکرده روی بگریز نهاد قیصر در عقب او لشکر
فرستاد وبنه واموال ایشان بدست آورد وبدین یک تدبیر سپاهی
را منهزم ساخت

هر که پی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر وخیل وحشم جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به

یکی از ملوک پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت

بثابت تیغ است ورای بمثابه دست قوی که ازا کار فرماید هرکه را دست
بی تیغ باشد کاری بتواند کرد ا یا تیغ را اگر دست بناشد ضایع ماند
وبزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة ابشجان عزیزی را
پرسیدند که بهترین رایها وصائب ترین تدبیرها کدام است گفت انکه
فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازم است که حسب المقدور در تسکین
فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد وصورت
حال برآن منوال بود که دشمن از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد
واو نیز لشکر عظیم ترتیب کرده روی بدفع او آورد وارکان دولت
ملک ملاحظه عاقبت کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامه ها به
دشمن ملک نوشتند واخلاص واختصاص ظاهر کردند و دشمن
ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان را در خلیط کرده مهر
کرده در خزانه بسپرد وقضارا بوقت مصاف ملک هیاطله غالب

شد

شد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه او بدست ملک افتاد و آن
خلیطها یی مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در
انجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خلیطها چیست سرباز
نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را
بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم وایشان که این
حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من
کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین ان بغایت مشکل بود در حال
خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و ان خلیطها را بدیشان
نمود و گفت این نامه ها است که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت
اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خلیطها جمع کرده و مهر بران
نهاده و حالا بهر اوست بدست من افتاده و خدایرا جل پیاده در کردن
من که اگر سر کشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست

و نویسندهٔ هر نامه کیست پس آتشی برافروخت و آن مکاتیب
را بسوخت چون ارکان دولت آن لطف و کرمت بدیدند همه
بقرار باز آمدند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده
جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت

بتدبیر کاری توان ساختن که نتوان بتیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که همه کس از ارکان و اکابر و اصاغر که این و معتمد باشند و
هیچ کس از سلاطین در مشاورت زیان نکرده یکی از علمای مرو دختری
داشت بغایت جمیله و جملهٔ معارف شهر در صدد خواستگاری او
او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهد در همسایگی او کبری
بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری است و خلقی او را خطبه
میکنند چه صواب می بینی گر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه

چه لایق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو بیگانه
امامردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم این مشاورت باید
کرد المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی ان خواهم رفت
گر گفت در تزویج کفاءت شرط است و کفاءت در مذهب مسلمانان
بدین و ملت میباشد و در روش ما به اصل و نسب و نزدیک اهل
روزگار بمال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار
کن اگر بر سنت اسلاف ما عمل میکنی نسب اختیار نمای و اگر بر عادت
اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت
دین بر همه غالب است او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین
گفت هیچکس را از و دین دار تر نمی بینم دختر را بدو دادپس از مدتی
خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام
و زاهد زمانه و عارف یگانه بود رو هیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد

مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند پس بر سلاطین لازم است

که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث

ایام بزاید بمیمنت مشاورت و معاضدت رای صائب

تدارک و تلافی آن نمایند

برائی لشکری را لشکنی پشت بششیری یکی تا صد تواند کشت

مشو مغرور عقل و دانش خویش بنه آئینه تدبیر در پیش

مدد خواه از خردمندان آگاه که تا یابی سوی مقصود خود راه

و هم درین باب گفته اند

کارها بی مشاورت نکنی تا در ان سود بی کران بینی

هرچه ان بی مشاورت سازی جزم میدان کز ان زیان بینی

حزم اندیشه کردن است در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز

نمودن بقدر امکان از اهل خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم

و فرمان را خوب ترین خصلت است و از کلمات افراسیابست

که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقه

دور اندیشی و پیش بینی است مرد عاقل چون علامت شر و فساد

توهم کند فی الحال بتدارک ان مشغول گردد و جاهل تا در ورطه بلا نیفتد

متنبه نگردد مثلا چون مرد خردمند بیند که کسی سنگ و اهن بر هم

میزند تصور کند که اتشی ظاهر خواهد شد در اندیشه تدارک

ان افتد و نادان تا در میان اتش نماند از سوزش ان خبر نیابد

پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش بزرگی را پرسیدند که حزم

چیست فرمود که اصل حزم بدگمانی است الحزم سوء الظن حکیمی فرموده

بد نفس مباش و بدگمان باش و ز فتنه و مکر در امان باش

چنانچه جناب مولوی در مثنوی المعنوی میفرماید

حزم ان باشد که ظن بد بری تا کریزی و شوی از بد بری

وکسي که براو این صفت غالب شد هر آینه برای مواقع حوادث
پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدي محکم کند و راه افات
را قبل از ظهور وقایع برای روشن در بندد و بر مصادقت ابناء
روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را زیاده
وقعی ننهد و بر مافی الضمیر خود کسي را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت
مفسدان و وقیعت حاسدان سلامت برهد

هر کس که امان دین و دنیا طلبید بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
این نکته فکر را بزن صیقل حزم تا بتوان اندران رخ مطلب دید

ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوت بود ابو مسلم را
بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ
دعوتت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه از پیش رود در هر که
تو را شکي و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعي نمای که یکی از حزم

سوم

سلاطین آن است که بر هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و در
این باب گفته اند از هر که دلت کناره گیرد او را سبک از میانه بردار
در تاریخ سلامي مذکور است که اسفار بن شیرویه بر قصدی به یمان نزول
کرد و او را بران داشتند که ابو جعفر سمناني را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت
برنشید و قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت
ري را بجوزه تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد
و هر چند خواستند که ان قلعه بگیرند میسر نشد با خر دیلمی طرح صلح
افکند تا کید صلح را مصلحت دران دیدند که ابو جعفر دیلمی را به قلعه برد و
مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید دیلمی
با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان
به قلعه در اید همه اتفاق کرده ابو جعفر را بکشند و ابو جعفر را عارضه
نقرس بود مجال حرکت نداشت برغوفه بود که از دریچه هاي ان غرفه خندق

وصحرا بنظر درآمدي ديلمي را انجا طلبيد و زماني از هر نوع نخان گفتند
ديلمي در اثناء آن احوال ابوجعفر را گفت خلوت کن تا سري از اسرار
مملکت با تو بگويم ابوجعفر فرمود تا جمله خدم ازان غرفه برفتند جز غلامي
خرد سال که حوايج ايشان مهيا کردي چون غرفه خلوت شد ديلمي در
غرفه را در بست و خنجر کشيده ابوجعفر را هلاک کرد و ان غلام از
ترس بيخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن
باريک ابريشمين که در ساق موزه داشت بيرون کرد و در موضعي
ازان دريچه ها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرو آمد و با شتاب از
خندق بگذشت و به لشکرگاه خود آمد اکر ابوجعفر حزم ورزيدي و
با او خلوت نکردي خصم را بر خود فرصت ندادي و در ورطه هلاک
نيفتادي و در اخبار و آثار ازين حکايات بسيار است که بواسطه
ترک حزم سر بر باد داده اند و در هاي فتنه بر خود کشاده و

واکر خود ادمي تامل کند داند که هيچ حصاري محکم تر از حزم نيست

بحزم کوش که اين ره پر از خطرات باحتياط قدم نه که جاي شور و شرات
همين که ابر ببارد چنان تصور کن که سيل ميرسد و خانه تو بر کذرات
مباش غافل و از حزم برکرانه مشو که حزم تير بلاي زمانه را سپر است
کسي که عاقبت انديش و دوربين باشد مقرر است که از خود هميشه باخبر است
چو باخبر بود از خود نهال دولت او علي الدوام بباغ مراد بارور است

باب بيست و نهم در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و ان قوتيست متوسط ميان
جبن و تهور و بحکم ان الله يحب الشجاع حق سبحانه مردم شجاع را
دوست ميدارد و در خبر امده که تبرک جوئيد بدعاي مردم شجاع
که ايشان به پروردکار خود کمان نيکو دارند و دليران دران
ورطه تکيه بر فضل ذوالمنن ميکنند و حضرت رسالت صلعم شجاعت

نفس نفیس خود اشارت نموده رزقی تحت ظل رمحی روزی من
بزیر سایهٔ نیزهٔ من است و درین سخن تحریص است بر ارتکاب کارزار

بشجاعت توان گرفت جهان — هر که بد دل بود چکار کند
وانکه جرات نماید اندر کار — خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرات تمام معروف و موصوف بود
در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت
واحسرتا که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم
ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش میمیرم چنان که
پیرزنان میمیرند و چون از اجل چارهٔ نیست باری بایستی که
جان در بهای نیک نامی بدادمی و سعادت شهادت در
یافتمی و هم سخن اوست که انکه بد دل است حمایت جان در
گریز می بیند خیال کج و تصور باطل است زیرا که قوت جمعیت

وشوکت

وشوکت و جلادت مرد دندان طمع را بر میکند و ضعف و ترس
و سستی و بد دلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و ازین است که
بیش تر بد دلان و ترسندگان علف شمشیر می شوند و
دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون می ایند

هر که بد دل تر بود در کارزار — باشدش جان بیقرار و کارزار
جراتی کن پیش مردان در نبرد — تا بر اید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره می زد و امرای سپاه خود را
میگفت امروز روز امتحان است و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان است
و از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و انکه مغشوش
باشد در درون کوره سالم نماند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

مرد شجاع آن است که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص کند

و دل را بتحمل شداند و الام بحبت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام
ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه افاق منتشر گردد و اوازهٔ سطوت
و شوکتش در اقطار عالم چون مثل سائر و دائر شود

مرا نام باید که گردد بلند — که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش — چو نام نکوست جان کو مباش

افراسیاب لشکر خود را می فرمود که بر مرک حریص باشید
تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را اماده شوید تا سرمایهٔ دولت و عزت
بدست آرید چه بزرکی دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دوستکام زیستن

هرکه در چشم هرکه خوار بود — در شجاعت بزرکوار بود
هرکه جان را عزیز میدارد — با جهان داریش چکار بود

مرتضی علی بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی و هر جا لشکر
دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی

ملاحظه حال خود نکردی کی پرسید که ای امیر عجب جراتی مینمائی و از حفظ
احوال خود تغافل میفرمائی امیر کفت بیقین میدانم که اکر اجل رسیده است
از قدر حذر سود ندارد و اکر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده
مرا این جرات زیان نکند و دران باب فرموده اند

ای یومین من الموت افر — یوم لا یقدر ام یوم قدر
یوم لا یقدر لا یاتی القضا — یوم قد قدر لا یغنی الحذر

و ترجمهٔ این بلغت فارسی این است

دو روز حذر کردن از مرک روا نیست — روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود — روزیکه قضا نیست در و مرک روا نیست

و حقیقت ان است تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری
که ازان باز توانکفت توقع نتوان کرد

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن — کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

اورده اند که وقتی لشکر حبش بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف
ذی الرن بضرورت بلا کرده و پناه با نوشیروان برده از او مدد طلبید
نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در
زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و شصت
تن بودند پس سیف ذی الرن با ان مردان در کشتی نشست چون
بساحل رسیدند از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتی ها
بشکستند و مجموع طعامها را بریختند و گفت ای یاران در مملکت
یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده
اید نیک تامل کنید که در این اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید
کشت بضرورت ان گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار در آمده و ان
مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار
باید که ترس بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر هزار

ترحم بر من اید دوست تر دارم که بر بستر بخواری بمیرد
بنام نکو کشته کردم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

و هر که را از سلاطین جرات و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شداید
پای داری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهره مراد در
ائینه عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار
یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بجوزه تصرف و تسخیر
وی در اید روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر درگاه جمع
شده بودند یعقوب سلاح به تمام پوشیده ببام بر آمد منجمان
ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار
شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر ساعت نیک میشود
و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بر بالای بام بر آمد و در افتاب تا هشت ساعت

بایستاد و چنانچه ارکان دولت از مصابرت او عجب ماندند چون
وقت رسید و طالع مسعود کشت از بام فرود آمد و سوار شد
جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در اقتاب چه بود گفت
من کاری بزرگ در پیش دارم و در این مهم که روی بدان آورده ام
نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم می آرد و من نفس خود را
امتحان میکردم که در تاب اقتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه
دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون
یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدرجه که رسید

شاهد ملک است در عقد کسی کز روی جهد دست در اغوش شمشیر و تنجر میکند
انکه پارا بر سر ناز و تنعم می نهد کرد کارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی در چمن دادند کل را از انکه کل با وجود نازکی از خار سر بر میکند

وهم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان

نشسته بودند و از طرائف و لطائف چیزها باز میگفتند و یعقوب
نیز انجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته بود و روایت مردی و
مردانگی بر نیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس خطائی است
دیگری فرمود که ظریفترین تاجها طاقیه رومی دیگری ادا نمود که از منازل
بوستانهای پر گل و ریحان بهتر است دیگری تقریر کرد که از مشروبات
خمر صافی موافق تر است دیگری چنین نمود که از سایها سایه بید
سازگار تر است دیگری چنین فرمود که از نغمات سازها اواز عود دلاویز
تر است دیگری بیان کرد که برای ندیمی محافل جوانان خوب صورت
زیبا سیرت لایق تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند
تو هم سخن بگوی گفت خوبترین لباس زره است و بهترین تاجها خود و
خوشترین منزلها معرکه حرب و زیباترین شرابها خون دشمنان
و لطیف ترین سایها سایه نیزه و ظریف ترین اوازها سهیل اسپان

نشسته

کجیم نوشیده وکرامی ترین ندیمان مردان کاری ومبارزان کارزاری

ودراشعار امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمده

السیف والخنجر ریحانتا اُفٍّ علی النرجس والآس

شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا جمجمة الراس

وترجمهٔ این دوبیت بفارسی این است

کل وریحان ما تیغ است وخنجر بکار ما نیاید نرگس وآس

شراب ما است خون دشمن ما اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان ابدارش چون شب

روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ دشمن زند وشمشیر

زهر بارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد کوهر روح سراز

درج بدن خصم برارد وپادشاه که خود دلیر باشد لشکر اورا

جرات بیفزاید وپادشاه بیدل را دولت عالم گیری میسر نشود

در نصایح الملوک آورده هر پیری که اورا خرد نیست همچون چشمهٔ ایست

که اب ندارد وجوانی که اورا ادب نیست چون بوستانیست

که گل ندارد ودرویشی که اورا معرفت نیست چون دیده ایست

که نور ندارد وعالمی که اورا تقوی نیست چون اسبی است که لجام

ندارد وتوانگری که اورا احسانی نیست چون درختی است که میوه

ندارد وصاحب جمالی که اورا حیا نیست چون طعامی است که نمک

ندارد وسلطانی که اورا عدل نیست چون ابری است که باران

ندارد وعالم گیری که شجاعت ندارد چون بازرگانیست که اورا مایه نباشد

اورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی اتفاق محاربت

افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب

را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا نصرت است

یا هزیمت اگر بحکم قضا وقدر شکستی بر لشکر ما اید ترا کجا جوئیم

گفت اگر بگریزم هر که مرا جوید از رعایت پرورد کار محروم باد لیکن
اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلبید
یعنی غالب میشوم یا کشته میکردم یا برایم بر چرخ گردنده
یا شوم زیر پا سر افکنده آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و
بر لشکر خصم حمله می برد تا وقتی که آفتاب نصف النهار رسید
و حرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد
و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان سلطان
عرب با ظرفی اب بر عقب ملک میتاخت تا نزدیک وی رسید
گفت ایها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری
اب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است
نجدای که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین
ندهم و بواسطه این عزیمت درست و جرات تمام و شجاعت کامل

کسی را که ایزد کند یاوری
که یارد که با او کند داوری

از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند
که نشان پادشاه دلیر چیست گفت انکه نپرسد که دشمن چند است
بلکه تفحص کند که کجا است و هر آینه چنین سر داری

چو شمشیر مبدی بگیرد بدست
بصف اعادی برارد شکست

بگرز گران سنگ و شمشیر و تیز
روان در جهان افکند رستخیز

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوة
دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی گفت اگر دل قوی نیست
قوت در دست نمیماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عرب
پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی
میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد
بی ادبی اغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چکار آید که دو کس باید

که اورا سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیرنخن او بشنود گفت
اری دو کس باید که اورا سوار کنند اما هزار کس باید که اورا
فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست
گفتی قوت دست تابع قوت دل است

آدمی را قوت دست از دل است هر که او را دل قوی بازو قوی است

در وقتی که سکندر به عزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار شد ارسطورا
طلبید و گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را
که پیش گرفته ام هر آینه مرا دوستان و دشمنان پدید آیند باهر
یک از ایشان چگونه معاشرت کنم گفت اصل ان است
که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خواری
روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت و دل نوازی
اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را به عزت و حرمت

خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت
کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی و اگرچه اندک باشند و بر
لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بنخن نرم و آهسته ساخته
تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتانه یانه برآید شمشیر
از نیام برنیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمجاربت انجامد
دران بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود
حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی
یا کسی بحرب تو می اید اگر تو بحرب کسی قصد کرده شرط رعایت
باید کرد اول باید که غرض ازان جنگ جز خیر محض نباشد و طلب
دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود به حضرت تعالی
و از و یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن
و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سیم شرایط

حزم وسوء الظن به تقدیم باید رسانید ومنهیان وجاسوسان
برکار باید کرد وتفحص لشکر خصم وکیفیت احوال وکمیت وحال
ایشان بواجبی باید نمود چهارم بالشکری توجه باید کرد که همه
یکدل ویک زبان باشند که اتفاق سپاه باپادشاه موجب
فتح ونصرت وسبب ظفر وقوت است چنانکه گفته اند

کسی را ظفر بر ظفر حاصل است — که در پردلی لشکرش یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد — زیاران یکدل بلندی رسد

وموافقت اکابر واتفاق بزرگان خصوصا اقربا در این باب
ضرورت است پنجم لشکر را وعدهای خوب باید داد وبنوید
های بزرگ مستظهر گردانید ونیت باید کرد که ان مواعید بوفا رسد
ششم تا توانی به نفس خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی
روی نماید ان را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی

وسپه سالاری

وسپاه سالاری کسی را اختیار کند که به صفت اراسته باشد
اول شجاع قوی دل بود وبدان شهرت یافته باشد ونام واوازه
پیدا کرده باشد تا ازان ترس وهراس در دل دشمن افتد دیگری
انکه رای صائب وتدبیر تمام داشته باشد ومداخل ومخارج جنگ را
دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار اید وانواع حیل
وخداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن است
چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر ممارست حروب
کرده باشد وصاحب تجارب شده که قواعد تجربه بسیار است
شرط هشتم آن است که چون کسی در اثناء حرب بمبارزت
وشجاعت از اقران واکفا ممتاز شود در عطا وصلت وثنا ومحمدت
او بباید افزود بلکه دران باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل
هواداری وجان سپاری شود نهم در روز حرب از غفلت

دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از
جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده و هم
اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی
کس از عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر
بازگشته ان فرستادگان را زده اند و قوت بازیافته معاودت
نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب تو
می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا طاقت مقاومت
او هست یا نه اگر هست اولی انست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن
باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرائط حرب انچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت
مقاومت نیست جاسوسان دیده بانان برکار باید کرد و در محافظت
راهها و در بندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب

صلح بذل اموال و استعجال حیل و مکائد ضرورت است و اگر دشمن
طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید
گرفت چه لجاج مذموم است و طالب صلح باخر منصور و مظفر گردد

ستیزه مکن زانکه با دستیز — کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خانمان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر — تو این راه میرو که الصلح خیر

اسکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین
نهاد و چون صفت شجاعت مراهل دولت را بهترین صفتی است
سخن در این باب به سرحد نصاب رسید بحمد الله که شاهزاده جوانبخت پرتدبیر

ابوالمحسن انشاه روشن ضمیر — کز و تازگی یافت دوران پیر
جهاندار شاهی که روز مصاف — فروریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه برکشد تیغ تیز — بکومه کند کوه را سنگ ریز

بمعاضدت بازوی کامکار و مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی
رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسبه استقبال موکب
همایونش نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نهمت ارجمندش
باشد اقبال و سعادت بر طریق استعجال عزم مرافقت و موافقت او نمایند

هر کجا عزم جهانگیرش کران سازد رکاب — فتح و نصرت را بدانجانب سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را فلک و ملت در رکاب — تیغ نصرت کسترش را دین و دولت در ضمان
و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان
جنگ از روی ثبات و درنگ چون کوه البرز پایدار

یکایک تیغ زن چون نرگس یار — سراسر صف شکن چون زلف دلدار
همه چون شعله های عشق جان سوز — همه چون غمزه دل برجگر دوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز — همه چون هجر مرد انداز و خون ریز
ولایت گیر چون روی حبیبان — غبار انگیز چون جور رقیبان

ی تحفه

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت ان حضرت را بر مفارق ملازمان مستدیم دارد

باب سی ام در غیرت

غیرت نگاهداشتن چیزی است که انسان را صیانت آن لازم است
و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره
نباشد هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو
نوع است غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضرورست
اما غیرت دین ان است که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی
نمایند و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید
و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری
بیند یعنی انچه مخالف شریعت باشد باید که ازا تغییر دهد یعنی منع
کند بتازیانه یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبه اهل
اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان

منع فرماید اول به نصیحت واگر منزجر نشود بعنف و نحتی سخن گوید
و این مرتبه اهل علم و ارباب زهد و ورع است و اگر بزبان منع میسّر
نشود اول ازاد شمن دآرد و این مرتبه ضعیفان است از عوام
الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه اورده اند که
لیس وراء ذالک الأسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان
عاجز کرد دو بدل ازاد شمن ندارد انکس را از مسلمانی نصیبی نیست

نهی منکر بدست باید کرد ور میسر نباشدت این کار
بزبان منع کن وگر نتوان در دل خویش میکنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد
نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات
ملکی به جزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آئنه محتسبان
در مملکت خود نصب باید کرد که در اسلام صلب بود و در حمیت

دین پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزکاری و امانت
و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت
دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس و هوا برطرف
باشد تا قول وی در دلها تاثیر کند

سخن کز غرض پاک و از طمع خالی است اگر بشنوی بکوئی در ان اثر دارد

آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی
داشت که هر گاه منکری دیدی از ان منع کردی و اگر چه در ان خوف
قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت میرفت زورقی
دید تنی خم سر بهر دو روی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف
شیخ از ان عجب داشت چه مبایعات و تجارات چیزی که لطیف
نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که در
این خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چه کار داری

برود پی مهم خود باش شغف شیخ بدانش آن زیادت شد ملاح را
گفت البته میخواهم که بدانم که در این خمها چیست ملاح گفت ای درویش
فضول در این خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ
نگاه کرد چوبی کران در ان زورق افتاده بود ملاح را گفت که
ان چوب را بدست من ده ملاح درخشم شد شاگرد خود را گفت
ان چوب را بدست او ده تا به بینیم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را
بدست شیخ داد شیخ ان چوب بدست مبارک گرفته یکیک
خمرا می شکست و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس
افلج که شحنه جسر بغداد بود با کسان خود برسید و شیخ را
گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت
جبّاری غیور بود و ستمکار که بشیر سیاست بشمشیر کردی
اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت

اندوهناک شدند و شک نکردند در انکه فی الحال شیخ را شهید
خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته
بود و گرزی در پیش نهاده از آهن و جامه سرخ پوشیده و
این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که
چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی
گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت انکس که
تورا پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتی سر در پیش افکند
پس سر برآورد و گفت تو را چه بران داشت که این خمها را بشکستی
جواب داد که شفقت در حق تو و در حق رعیت گفت در حق من چگونه
گفت منکر یرا که تو در ازالهٔ ان تقصیر روا داشتی او را از تو منع کردم
و تو را از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه
گفت چنانچه بارتکاب تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند

چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق
در صلاح و سداد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق
صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وی رسد و اگر ازو
فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر
و وبال آن همه بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم
در حق رعیت تو و غرضی نداشتم در این عمل مگر خوشنودی حق
عزّ و جلّ مقتضد بگریه در آمد و گفت این کار تو را زیبنده است بعد
ازاین هر منکری که بینی تغییر کن و حکم کردیم که هیچکس ترا منع نکند
و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد آفتی بوی نرسد

ان یکی با پیر خود گفتا که من نهی منکر میکنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دین سه نوع است اوّل نسبت با اشباه و اقران دوم
نسبت با خاصهٔ خود سیّم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت
با امثال خود است چنان باشد که تفوّق خواهد بر ایشان به مرتبه که هیچ
کدام را بر و سر فرازی نرسد و بسبب جاه و صولت و قدر و شوکت
و حشمت و عظمت و اقتدار و اهبت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این
غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب المراد برآید
و این از خصائص اهل همت است و هر چند همت بیشتر باشد غلبهٔ این غیرت
بیشتر باشد آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکمی را پرسید که من میخواهم
که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار
بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز مدد باید آورد
حکیم گفت ایملک زاده هیچ شیی مر اکتساب دولت را به از همت نیست

کسی کو را غیرت برافراخت تیغ سر تیغ را بگذراند زمیغ

زغیرت بدست آیدش نام و ننگ زغیرت مراد خود آرد بچنگ
چنین گفت آن مرد بیدار بخت که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خود است آنچنان باشد که خواص حرم خود را
از چشم نامحرم پوشیده دارد و در محافظت حدود عصمت و عفت
مبالغه نماید و هرچه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران
معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور
باشند و بزرگی در وصیت یکی از پرده گیان حرم خود فرموده است

عصمتیان را بمقام جلال جلوه حرام است مگر با حلال
دیده بهر روی نباید گشاد پای بهر کوی نباید نهاد
این همه آفت که بتن میرسد از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود رخ منما ور همه خالت بود

اما غیرت به نسبت

اما غیرت به نسبت عموم خلق چنان است که غیرتی که بر مخدرات حرم
سلطنت دارد نسبت با حرم مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه
عالم پناه بدنامی بخاندان مردم یا ناموس احدی رسد و در استکشاف
گناه مسلمانان سعی ننمایند و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده
دارند که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب وی را
بپوشاند و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد
مثلی است که استر ستر الله علیک پرده کس ندری کس ندرد پردهٔ تو
و حمیت همان غیرت است در حمایت حال خود و کمال غیرت آنست
که چون کسی پناه بوی آورد او را زینهار داده بحصن حمایت خود در آورد
و تا ممکن باشد زینهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد و در عرب دستور بود
و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا ظلال خیام ایشان
در آمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را

بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه
خونها ریخته شدی و از سر این کار درنگذشتندی و بعضی جانوران را
نیز که بخیمهٔ ایشان درآمدندی یا بچراگاه ایشان حمایت کردندی آورده
اند که بهرام کور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان
او را بحکم پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهوئی
کرد آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او
می تاخت هوا گرم شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسید
و بخیمهٔ عربی قبیصه نام درآمد اعرابی او را بگرفت و برسنی ببست و متعاقب
او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار
من اینجا آمده بیرون آر قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار زیبارویی
مروت نباشد که جانوری که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم
تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این تیر که

در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن
این آهو نرسد و آن دم که مرا بکشی مردم قبیلهٔ من تو را بجستجوی آهو
نخواهند گذاشت برجان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر و اگر توقعی
داری این اسب تازی نژاد بازین و لجام مطلا تبو دادم سوار شو و اسب
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام این حمیت خوش آمد
و اسب او التفات نفرمود عنان بگردانید و بموکب خود پیوست و
آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن
اطاعت افکندند بهرام قبیصه را طلبید و او را تربیت بسیار کرد و او را
در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی زینهار دهندهٔ آهوان و حمایت کنندهٔ ایشان

کسی را که آری بزینهار خویش — نگهدار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت ازو واگیر — بمردانگی کار او درپذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه — ز صدر صدف سازدش تکیه گاه

بصد تربیت نام دارش کند یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و یکم در سیاست

وآن ضبط کردن است و برنسق بداشتن است و سیاست دو نوعست
یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس برفع
اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده سیاست غیر خود دو قسمست
یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم
سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد
اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بد فعلان را باید که پیوسته
ترسان و هراسان دارد و نیکان و بیکناهان را امیدوار سازد از ابوذر جمهر
پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان ازو
ایمن باشند و گناهکاران ترسان و خنده تیغ برق نشانش باگریه
ستمکاران مدبر مقترن باشد و بارقه نسیم فیض رسانش بابار ان انعام

بر درویشان مستحق مقارن بود نقل است که هوشنگ ملک میگفته که من رحمتی
میباشم از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش
قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر هیبتم با شکر مرحمت الیف شده
تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست از ابد وستان دهم این را بدشمنان
حکما گفته اند مدار اردوی عالم بر سیاست است و اورا بشخنگی جهان کون
و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان برنسق
نماند و اگر قانون تأدیب و تعذیب نبود کارها روی به تباهی نهد

از سیاست نظام یابد ملک بی سیاست خلل پذیرد بود
نسق کارهای عالم را از سیاسات ناگزیر بود

اگرچه عوسس لاملک الا بالعدل ول پذیراست اما از پیرایه لاعدل الا
بالسیاسه چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای افقه الریاسه ضعف السیاسه
بی خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش

خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست است

تیغ سیاست است که خار ملک را سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب

معماری سیاست اگر نی مدد کند گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

پی قاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و پی ضابطه سیاست کار شرع

و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملوک متقوی شرع و احکام شرع مروج ملکت است

سرسبزی نهال سعادت بباغ ملک پی چشمه سار طبع مطهر طمع مدار

لیکن زلال چشمه دین کی شود روان پی سایه سیاست شاهان کامکار

و فی نفس الامر مدار ملت بر او قرار میگیرد و مملکت پایدار از اوست

گر تیغ سیاست سلاطین نبود در عالم خاک اب خوش کس نخورد

و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی ادمیان بعضی بعضی را بخوردندی

یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان

کرد و فتنه را جز به سکون و سیاست ارام نتوان داد آورده اند

که یکی از خلفا به منبر برآمد تیغی کشیده مصحفی بر دست گرفته پس در اثنای

خطبه گفت ای مردمان نیکو شمارا این بس است یعنی مصحف و ای بدان

شما جز باین راست نشوید یعنی شمشیر

سیاست آتشی باشد که ان را ز بهر بد سگالان بر فروزند

چو ایشان میفروزند اتش ظلم همان بهتر که ایشان را بسوزند

طبغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ و معمار سیاستش عرصه مملکت را معمور

ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیداد و ستمکاری از شهر و ولایت برانداخته

تا خت از بیم قهر او فتنه زانسوی نیستی بصد فرسنگ

رفت از صیقل سیاست او زنگ ظلم از رخ جهان دور نگ

روزی یکی از رنود و اوباش کل دسته بخدمت او آورد سلطان پرسید

و گفت از کجا آورده گفت از گلزارها برچیده ام گفت گلزارها ملک تو بود

گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی در این شهر کل تخرند و بسیار بقیمت

باشد سلطان فرموده گفت هر که بی دستور کسی در باغ او رود و گل
بچیند می تواند نیز که بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای
دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند تا
یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بی باکان را
میکشتی روزی اینجماعت بر در دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن
گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود
تا در پهلوی ان خط نوشتند که ما نیز باغبانیم ایستاده که هر چند سر برارند بدرویم

هر خار که سر برزند از گلشن ملک فی الحال سرش به تیغ بر باید داشت

گویند هرمز ابن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود
و لطف خود را با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختی و بدانرا رسوا ساختی

زده سیاست او راه کاروان ستم کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم

وقتی رکابدار او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد

باغبان

باغبان عنان اسب او بگرفت و گفت مرا خوشنود کن و الا نزد شاه هرمز
از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی داد و او راضی نشد القصه هزار دینار بدو
داد از هیبت سیاست هرمز و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال است و سیاست
بمنزلهٔ آب پس لازم است بیخ درخت سلطنت را باب سیاست
تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید

خوش آن شهریاری که از روی دانش تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را تر و تازه دارد بآب سیاست

و بباید دانست که سیاست بموقع آن است که دربارهٔ جمعی واقع
شود که استحقاق ان داشته باشند و ان گروهی اند از ارپیشه
و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خورد و بزرگ
رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که آدمیان را مستحق سیاست کیانند
گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع

وهوام باید کرد یعنی درندگانی آدم صورت پادشاه گفت معنی این سخن را
روشن کردان گفت ایملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض و محض
خیرند و از ایشان همه نفع رسد و ضرری و ایشان مانند ملائکه اند و
بعضی دیگرند که از ایشان بجز ضرر نتراود و ایشان محض شر و شر محض اند
چون کرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفعی
پس از آدمیان هر که برخوی و خصلت درشتکان است افضل نوع
انسان است و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درند کان است
و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان

سیاست پسندیده باشد بسی ولیکن نکوهم که با هر کسی
نخورد مردم آزار را خون و مال که از مغز بد کنده به پر و بال

آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد نوشیروان فرمود
که تا ظالم را بسیاستگاه برند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک

لم آدمی

که آدمی را بدین قدر خیانت بیجان ساختی نوشیروان گفت غلط کردی
من آدمیرا بیجان نساختم بلکه سگ و گربه را بیجان کردم و مار و کژدم را کشتم

کسی کو پشه آزار مردم بمعنی بدتر است از مار و کژدم

آورده اند که خسرو پرویز از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لائق
سیاست کیست گفت ایملک خلائق پنج طبقه اند اوّل انها که در ذات
خود نیک اند از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشانرا تقویت باید
کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوّم جمعی که بخود نیک اند اما اثر
نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید
کرد سیّم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیری و نه شرّی
بروز نکند یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشانرا براه خیر باید نمود
و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طایفه که ایشان بد باشند اما به
کسی بد نرسانند ایشانرا خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم فرقه

که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد
بوعده و وعید و تهدید انکه ضرب پس حبس و اخر کار قتل

آتشی را که خلق از و سوزند جز به کشتن علاج نتوان کرد

و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم شور انگیز چون
ببینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند اگر اندک وهنی در
کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپای کنند و از هر جهتی شوری کنند

اگر سلطان نفرماید سیاست زند هر ناکسی لاف ریاست

بلا بر هم زند روی زمین را نه دولت را بقا ماند نه دین را

چو هر دم ضبط در کشور نبینند بجز فتنه رهی دیگر نبینند

و هم در این باب گفته اند

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد

کسی که دست چپ از دست راست نشناسد هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و دوم در تیقظ و بیداری

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت اگاهی از حال رعیت و از ملوک
عادل معهود و متعارف است که متجران معتمد نصب فرمایند و متفحصان
امین را بر کمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند و هر
خللی و زللی که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت نمایند و
اصلاح کنند پیش از انکه دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد

از اول توان کرد اصلاح کار ازان پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال
رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظه وقت
و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود منقولست

که شما جامه بدل کردي و در شهر و بازار به کشتي بصورت مردم غريب
برآمده از هر کس چيزي پرسيدي و گفتي داود با شما چه نوع معامله ميکند
و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک مينمايند پس اگر جائي ديدي
که خللي پديد آمده بتلافي ان مشغول گشتي و از سلطان محمود مثل اين
صورتها منقول است که شبها بيرون آمده بتجسس احوال مردم مشغول
گشتي و چون دراين صورت که پادشاه خود بيرون آيد و متفحص گردد
امکان خطر است بزرگان و وزيرکان دستوري نهاده اند که سلطان
بايد که منهي امين و معتمد دولت خواه بي غرض پاک اعتقاد بلند همت تعيين
نمايد بر وجهي که کس بران وقوف نيابد و مرسوم او بدل خواه او مقرر
سازد تا اگر کسي بر احوال او واقف شود او را نتواند که بزرفريب دهد
و چنان بايد که بهر وقت که خواهد پيش تواند رفت شايد خبري باشد
که توقف بر نتابد و چون حال برين منوال بود هر آينه سلطان بر جزئي و کلي

صاحب وقوف گردد و بعده ارکان دولت و اعيان ولايت بر اين
صورت که پادشاه بر احوال هريک مطلع است اطلاع يابند بي شبهه
معاش ايشان بر وجهي باشد که بايد و عملهاي ناشايسته از ايشان ظاهر نشود

چه نيکو متاعي است کار آگهي — کزين نقد عالم مبادا تهي
ز عالم کسي سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهي عادل بود و نقش التعظم لأمر الله بر صفحه
خاطر نگاشته و رايت الشفقة علي خلق الله در ميدان مرحمت افراشته

ز عدل او شده باز سفيد جغت کلانک — ز امن او شده شير سيه رفيق شغال
نه ان فراز پرد در هوا بدان چنگل — نه اين دراز کند در زمين بدو چنگال

و در زمان او کسي را زهره نبود که بآشکارا عملي ناپسنديده از فسق و فجور کند
کمر يکي بود از امرا و اعيان دولت او که حقوق خدمت قديمي داشت بر
درگاه باختيار او کسي نبود که خود را بصورت صلاح بسلطان نمودي

ودر خفیه به خمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی را زهرهٔ آن نبودی
که ازوی شکایت کند سلطان بر این حال وقوف یافته تحوّلت
که مجاهره دران باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع
حجاب و احتشام کند و آن مهابت سلطنت را مضرّ است پس
روزی ان امیر را طلبیده فرمود که مرا مرغی می باید که منقار او
و سرهای بال او سیاه و باقی بال او سفید باشد و جز تو کسی این
مرغ پیدا نتواند کرد امیر گفت که بطلب او اشتغال نمایم و بهر وجه
که توانم پیدا سازم امّا مرا سه روز مهلت باید داد آ سلطان مهلت
داد امیر بجستجوی مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست
نیامد امیر بعد از سه روز بپایهٔ سریر باز آمده مراسم اعتذار را
تمهید داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد
نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت

اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور و مهیّا کردانم سلطان
فرمود که مطلوب من مثل این مرغی است و من اختیار شهر
و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز
عاجزی بروسه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت بی چنین
مرغی باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی
باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین خبر نداری که چهار مرغ بدین
شکل و هیات در یک خانه هست و پیدا نمی توانی کرد برو بر سر
چهار سوی شهر و از بازار شرقی گذر کن چون بفلان مسجد رسی محلّهٔ ایست
بر دست راست دران محلّه کوچه ایست بدین نشانی در پیشانی
آن خانه ایست درش از جانب غرب بدان خانه درآی و به
صفه که در طرف جنوب است توجه کن بر دست چپ آن حجره ایست
و در درون آن حجره کنجه ایست دران کنجه قفسی است ندر زرد

بران پوشیده و دران قفس چهار مرغ است بدان نوع
که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد
و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با
مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر
و ولایت خود چنین باخبر باشند که من هستم امیر که این سخن به
شنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار و کوچه و خانهٔ
شهر چنین باخبر است امکان میدارد که بر اعمال پنهانی من هم
وقوف داشته باشد من بعد معاش خود را تغییر میباید
داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازاین
حکایت معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد

چنین گفت مرد سخن آفرین — ز اخبار شاهان ایران زمین
که هرمز بهنگام ترح روان — به خسرو چنین گفت کی نوجوان

جهانی بحکم تو وابسته اند — بفرمان حکم تو پابسته اند
بغفلت مکن خواب و بیدار باش — ز احوال گیتی خبردار باش
چو در عهدهٔ تست عالم تمام — مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت به تعیین صاحب خبر است تا بر احوال هر ولایت
اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بر سه کس محتاجم اول عاملی که مال
رعیت بمن ندهد و مال من بر رعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم
از ظالم بستاند و حکم بی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید
و گفت ای دریغ از نیوم پرسیدند که آن کیست گفت
که ان شخصی که صورت احوال اینان را چنانچه هست بمن باز
نماید والحق اگر چنان کسان بدست اینند بسی صلاح درمیان خلق
پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گذشتگان
و نزدیکان کردی بداندازه رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا

وعمّال وسائرِ ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود که چه خوردی
وکجا خفتی وباکه سخن کردی وچه گفتی مردم ازین سخن تعجب نمودند و
میگفتند ویرا فرشتگان خبر میدهند واین نبود الّا باعلام صاحبخبران

صاحب خبران امین شاهان باشند مقبول دل جهان پناهان باشند
هم بر جگر ستمگران نیش زنند هم مرهم زخم داد خواهان باشند

واگر بی اعلام صاحب خبر مهمی بموقف عرض رسد شرط آگاهی نیست
که زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضا و تقدیر میماند
که چون از عالم مشیّت عزم عالم بشریت کند رد ومنع ان بهیچ وجه
میسّر نشود واحتراز واجتناب ازان در حیّز امکان نگنجد

چو از کمان قضا و قدر رسد تیری یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری

پس شرط والیان خطّه سلطنت وحامیان حوزهٔ مملکت آنست
که در امور مصالح جمهور بی حجّتی قاطع ودلیلی ساطع وبیّنهٔ روشن و

برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند وبی تأمّل وامعان وتدبیر و
ایقان پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند

بنا شد پسندیدهٔ شرع وعقل که بی بیّنه شاه فرمان دهد

که همچون مضای قضا حکم او کهی جان ستاند کهی جان دهد

وشرطی دیگر آنست که از روی گمان بی گناهان را در مضیق ضرر و
معرض خطر نیفکنند که بیشتر گمانها بوبال وبزه باز گردد چنانچه حق سبحانه
فرموده که ان بعض الظنّ اثم واگر کسی بمجرّد گمان بی تحقیق وایقان
در مهمّی حکم فرماید وان گمان خطا پیرون اید خود را محل سخط ومظهر
غضب افرید کار ساخته باشد نعوذ بالله من ذالک

مکن کس را بباندک ظنّ باطل عقوبت تا پشیمانی نیارد

که چون شک از یقین کردد هویدا پشیمان کردی وسودی ندارد

اورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه درآمد شخصی دید

افتاده نیک درنگریست سرش بریده بودند و کارد بر سینه اش نهاده
انکس از غایت تحیّر مبهوت و مدهوش بماند نی قوّت ایستادن
و نی قدرت رفتن درهمین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت برسید آن
صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کارد پرخون
از کردنش آویخته بدرخانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ
برزد که این کس را تو کشتهٔ گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم
و او را کشته دیدم متحیّر و متعجّب گشتم در اثناء آن حال این کس مرا
گرفته نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان
من آنست که تو او را کشتهٔ و بدین بهتان میخواهی که از دست من
برهی بیچاره گفت ایملک با من بگمان خود کار مکن که حق میفرماید ان
بعض الظّن لا یغنی من الحق شیئاً گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم
گوش بسخن وی نکرد فرمود تا بردارش کشند و ندا می زدند که وی در

فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت
ایخداوند چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت حال باز
نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه کند
جلاد توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که
در ان ویرانه واقع شده من کرده ام و انکس دشمن من بود فرصتی
یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده ازین حال
بیخبر است ملک تأمل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم
نکند پس انجوان را محبوس ساخته صورت حال بپادشاه قباد عرض
کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر
یکی را کشته سبب حیات دیگری شده است پس قباد او را طلبید و
صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در و
صحرای وی نوشتند که بر پادشاهان لازم است که خون مردمان بمجرّد

وهم وگمان نریزند

سیاست بگمان رسم معدلت نبود که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت

بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزود زود بباید ازان دیار گریخت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در به روی وضیع و شریف

گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک میجستند و دیده بگوهر

تاج و فروغ افسرش منوّر میساختند دیدن روی سلاطین دیده

روشن میکند پیری ازمیان قوم سخن اغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک

مستسعد گردد هدیهٔ نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذرانید در دست امکان من

بذخیرهٔ که از خبس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار

میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز

بازار لطف و کرم ما از جمله بضاعتها رایج تر است بیار تا چه داری پیر

فرمود که ایملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه به

چشم بینید به یقین حق بود و انچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او گمان

و شک مدخل دارد شاید که باطل بوده باشد شنیده کی بود هرگز

چو دیده وچون فرمان شاه بهرچه فرماید نافذ است در انچه حکم شود

باید که از روی یقین وجود کیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه انگمان مرتفع

شود و یقین بنوعی دگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت ملک

او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود

هر حکم که از سر یقین است آرایش ملک و زیب دین است

حکمی که بناش بر گمانست آشوب دل و زیان جانست

از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز است

که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت

هوای نفس که هر که بسودای نفس و ارزوی وی درماند پروای هیچکس و

فراغت هیچ چیز ندارد هر که از سودای شهوت مست شد

کار او یکبارکی از دست شد مشهور است که شخصی اسکندر را گفت تو
پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان
بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدل است و نیکنامی
و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و باخر زبون زنان گردد

برای یکدم شهوت که خاک بر سر آن زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست

دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی
مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال و طمع کردن نیست زیرا که حریص در
جمع مال پروای حرام و حلال ندارد و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد
که غیر او را مال و منال بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نه شود

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد

آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت
تو توانگرند و تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند

وان زمان

وان زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده

اگر پادشه رای گنج آورد دل زیردستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد پس آن رنج را باد باید شمرد

پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت
نیست هرگاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم سیوم از آنها که
غفلت آرد شراب خوردنست و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه
باید که از مستی پرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان
بجهة آنکه او را غافل یافته از هرچه خواهند با هر که خواهند بکنند

بی خرد آنمرد که چیزی چشید کش قلم بیخردی در کشید

و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در
هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد

مست بودن نیست داب و پیشه ارباب ملک

شاه را در سلطنت آئین هشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش
پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوش است

الحمد لله الملک التواب که این شاهزاده کامیاب دارای ممالک
ارای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت
ابوالمحسن آن خسرو نام دار که نازد بدو مسند سروری
چو در معدلت ثانی سنجر است بدو داد حق ملکت سنجری

برمقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در
عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح واستغفروا ربکم کشاده
مضمون وانیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر
شراب برسنگ زده و چون سوسن آزاد بده زبان کلمه استغفرالله
خواندن آغاز کرده چهره مبارکش که افروخته جام مدام بوده سیمای

معبدان کرقه و برو عده وسقیهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب
فجور که فی الحقیقه سراب غرور است در گذشته این زمان در مجلس
همایون بجای کلبانگ میخواران صدای دعای دین داران است
وعوض های وهوی مستان نغمه تکبیر و تهلیل خدای پرستان

بجای نغمه نی صوت دلکش حفاظ بجای جرعه می باده محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه و انابت ان حضرت را بروزگار کافه انام واصل دارد
ومیمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل آراد

ماه سی و سیم در فراست

وان شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجب است که
بعین بصیرت در سوابق ولواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند
اگر ان واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع
و عدل است بدان حکم فرمایند و اگر آن نیک ظاهر نیست بور

فراست درک ان باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و
بزرکان کفته اند زیب حکومت بزیور فراست است در خبر آمده که دو
ضعیفه بمحکمه حضرت سلیمان علیه السلام رفته و بر کودکی دعوی میکردند
هر یک میکفتند که این از ان من است و هر دو از اثبات عاجز بودند
سلیمان فرمود تا طفل را به شمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی بدهند
چون شمشیر برکشیدند یکی از ان دو ضعیفه بیقرار شد و بکریست و
کفت من از حق خود کذشتم او را مکشید و در ان ضعیفه دیکر هیچ
اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که به
کشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که انزن مادر وی
بود و بجهت شفقتی که از و ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه
و تعالی به بندهٔ خود عطا فرموده مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست

که پرهیز

که پرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خدای در هر چیزی مینکرد پس هیچ
برو پوشیده نماند و مفسران درین آیت که ان فی ذالک لآیات
للمتوسمین توسم را بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع است
فراست شرعی و فراست ملکی فراست شرعی عبارت است از انکه به
واسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع
شود تا مومن بنور یقین بینا کردد و در هر که نکرد بفراست حقیقی بر احوال
او اطلاع یابد بلکه کر از دور نامت بشنوند بر همه حالات تو واقف
شوند در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد در پیش حرم کعبه نشسته
بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودکر
مینماید امام محمد کفت آهنکر به نظر من در می آید پس او را طلبیدند
و از حرفهٔ او پرسیدند کفت من قبل ازین اهنکری میکردم و حالا درود
کری میکنم و ازینجا صحت فراست این دو بزرک معلوم میشود

هر دل که منظر نظر کبریا شود پیوسته جلوه گاه کمال فراست است
گو آینه به صیقل تجرید پاک ساز انرا که آرزوی جمال فراست است

آورده اند که خواجهٔ بزرگوار قطب الأخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی
قدس سرّه روزی در معرفت سخن میگفت که ناگاه جوانی به مجلس ایشان
در آمد بصورت زاهدان خرقهٔ در بر و سجّاده بر دوش در گوشهٔ
نشست و بعد از زمانی سر بر آورد و برخاست و گفت حضرت
رسالت فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنور الله سرّ این
حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سرّ این حدیث آنست
که زنّار ببری و ایمان آری جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنّار باشد خواجه
بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید و زناری در زیر
آن پدید آمد ضمیری که آن روشن است از غبار شود نقش غیری در او آشکار
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای

یاران

یاران بیائید تا بر موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید زنارهای باطن را قطع
کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند

توبه چون باشد پشیمان آمدن بر در حق نو مسلمان آمدن
عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست توبه کن از هر چه آن غیر خداست

قسم دوم که فراست حکمی است چنان باشد که حکما بتجربه انرا دریافته اند
و دلیل های انرا از شکل و هیئت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و
حکمای زمان نوشیروان جهت وی در فراست رسالهٔ ساخته بودند و
پیوسته انرا مطالعه کردی و از روی فراست حکم فرمودی اورده اند
که روزی مردی کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان در آمد و تظلم نمود
که مردی ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوئی جهت انکه
در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر باشد

پس تفحص کردند چنان بود

فراست دیدهٔ دل برگشاید هر ان حالی که باشد وانماید

در تواریخ مذکور است نوبت دیگر هم مردی کوتاه قد در پیش نوشیروان
داد خواهی کرد گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی
بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو که کوتاه قدی گفت
ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان
تبسم فرموده داد او بداد و حضرت مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی
قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب
دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام ان بهمان عبارت
درین اوراق ثبت کرده تا حضرات سلاطین را دستور العمل باشد
و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زینتی یابد

دستهٔ کل چو بر کیا بندند زیور دیگرش بیفزایند

بدانکه حکما در مقالات خود

گفته اند

گفته اند که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیل است بر سخت
روئی و بیشرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت رای و اگر با این
علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر سر موی
بسیار دارد حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازمتر است که
از مار و افعی دلائل موی حکما گفته اند که موی درشت میکون معتدل
نشان شجاعت و صحت دماغ است و موی نرم نشان بد دلی
و ترسندگی باشد و بر رودت دماغ و علت کم فهمی است و بسیاری
موی بر کتفها و اذن نشان جرات و حماقت است و بسیاری موی
بر سینه و شکم نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجور است زردی
موی نشان حماقت است و تسلط و زود خشم گرفتن موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان
سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود دلائل پیشانی

حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد
نشان خصومت و بلاهت و شغف و لاف و گزاف بود پیشانی
باریک و نحیف نشان فرومایه و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری
و تدبیر بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهل است لیکن صاحب
ان را قوت ضبط باشد و تندخوی در بعضی اوقات و گوش خرد نشان
احمقی و درزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل
ابرو ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود در سخن و ابروی
کشیده تا صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط
در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم
بدترین چشمها ازرق است چشم کلان تیز نظر نشان حسودی
و خائنی و بی حیائی و کاهلی بود و خمودت چشم و قلت حرکت ان

نشان

نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر
نشان حیله و مکر و دزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت
و دلیری بود و نقطه های زرد بر گرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن
باشد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خوردی و سیاهی
و سرخی نشان فهم و هشیاری و راستی و دیانت باشد
دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنه و ملایمت و لینت باشد
بینی کج نشان شجاعت بود بینی پهن نشان شهوت و دوستی
بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی
با پهنی سر بینی نشان بسیار سخنی و دروغ گوئی بود بینی متوسط در
سطبری و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم و عقل بود دلائل
لب و دهن دهن فراخ نشان شجاعت است و سطبری
لب نشان حماقت و اعتدال لب با سرخی نشان رای

صواب بود دلائل دندان دندانهای کج و ناهموار نشان
مکر و حیله و خیانت بود دندانهای کشاده و هموار نشان عدالت
و امانت و تدبیر بود دلائل رخسار رخساره پرگوشت و
نشان جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی رخساره
پی علت نشان خبث باطن و قبح سریرت بود و توسط این
معانی نشان اعتدال بود دلائل اواز اواز بلند نشان
شجاعت بود اواز باریک نشان بدگمانی و توهم بود اواز
معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر بود غنه در اواز نشان
حماقت و کبر و کم فهمی باشد دلائل سخن وقار در سخن نشانه خوبیت
و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشانه زیرکی و تدبیر بود
دلائل کردن کوتاه نشان مکر و خبث بود کردن دراز
و باریک نشان پی دلی و حماقت بود کردن سطبر نشان

جهل و پرخوردن بود کردن متوسط نشان صدق و عدل و
تدبیر بود دلائل سینه و شکم شکم بزرگ نشان جهل و حمق و جبن
و فتنه بود لطافت شکم و سینه در اعتدال نشان حسن رای
و صفای عقل بود دلائل کتف و پشت عرض کتفین و پشت
نشان شجاعت و خفت عقل بود نزاری کتفین نشان قبح
سیرت بود و سوی مذهب دلائل کف و انگشتان کف و
انگشتان دراز نشان زیرکی باشد در صفت ها و علامتهای
تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی و سخت
روئی باشد و اعتدال ان نشان اعتدال حال بود این مقدار
علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت
بود تا اینجا سخن صاحب ذخیره است و درین باب نکته
دانستنی است و اینجان باشد که اوصافی که حکما بدین دلائل

ذکر کرده اند برای عوام الناس و برای کسانی است که در تبدیل
اخلاق نکوشیده باشند و از صفات سبعی و بهیمی نگذشته و
بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را
بسبب ریاضت و تلقین مشایخ یا بتربیت و تقویت علما و اطلاع
بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت
او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون
بر بالای کوهی مسکن داشت و آنکوه را یکراه بیش نبود و بر سر
آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت
من در آید اول صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل
هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من است
بطلبم و الا ملتفت وی نشوم پس هر کرا از روی ملازمت حکیم بودی
آن مصور صورت او را کشیدی و نزد حکیم بردی حکیم در آن صورت

تامل کرده

تامل کرده او را می طلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر
بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که اینکس لایق صحبت
من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد
که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان بوده
اما من بریاضت همه را علاج کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده
و بصحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست
نباید نهاد و بذهن و زکای خود نیز تصرفات باید فرمود و بفیض
الهام الهی که ارباب الدول ملهومون مستظهر باید بود

بر دل پاک اهل دولت و دین — فیض الهام میرسد ز خدای
در ره حق غلط نخواهد کرد — هر که را نور اوست راهنمای

باب سی و چهارم در پوشیدن اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در

افشای امور ملکی خطرهای بی شمار است در اخبار آمده که حضرت
رسالت پناهی صلعم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده
داشتی بران وجه که لفظی بر زبان گوهرفشان راندی که وهم
مستمع بطرفی از اطراف رفتی وان حضرت بجائی توجه نمودی که مخالف
سخن وی بودی واگر سلف برین وجه سلوک مینموده اند

چنین باید آئین کردار تو — که کس ره نیابد باسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند بر غرب داشت
درین کار کس با تو انباز نیست — بجز تو تورا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

سخنی مشهور است استر ذهابک و ذهابک و مذهبک سه چیز خود را
پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد و راه خود کسی را
خبر نباید کرد که دشمنان در کارند دوم مال خود را مستور باید

داشت

داشت که اهل طمع بی شمارند سیم دین و معتقد خود را در میان
نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند بلکه هر سری که
داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در عالم کمتر است

منه سر خود با کسی در میان — که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی — ندیدم ز یاران محرم کسی

حکما فرموده اند که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان
نعمت است یا بیان محنت واین هر دو پنهان داشتنی است
اگر مواهب نعمت است نهان باید تا چشم حسودان بر آن کار
نکند و از آفت اهل طمع ایمن بماند و اگر نوائب محنت است
هم مخفی باید داشت تا دوستانرا سبب ملال نشود و دشمنانرا
موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند

تا توانی سر خود با کس مگوی — زانکه ان سر شادی آرد یا ملال

کر غمی باشد شود دلها ملول ور بود شادی رسد عین الکمال

پس درون خلوت اسرار خویش هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که ترا اینک
نگاهدارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سری که ترا با ان کار است
خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که ان در کار نیست چرا نگاهدارد

چون تو نتوانی کشیدن بار خود یار اگر ناشد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی در میان آورده بود
و در محافظت ان مبالغه کرده تا گاه ان سر ازوی سر برزد و بگوش
اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش
کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان
کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من ازو رنجیده ام و
میخواهم که او را به سزا برسانم حکیم گفت ایملک ازو مرنج و او را عقوبت

مکن که سر خود را خود افشا کرده با انکه سر تو تورا مهم بود باران
نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل ان بار نکند بعید نباشد

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نمیشود
همدم خود باش زیرا چونکه همدم یافت نمیشود

دوستی نکروی و یکدل جستم از پیر خرد
گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نمیشود

باب سی و پنجم در اغتنام فرصت

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر
و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذار است و اوقات زندگانی
چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بدل است
قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بی عوض است
از اضایع نتوان ساخت دمی که میگذرد ز عمر نشان مجوی دگر

چراکه ایچی عمر تو بی نشان کذرد از زندکانی انچه رفت بازاوردن

آن از خیر امکان دوراست وانچه مانده آن نیز در پرده غیب

مخفی ومستوراست میان ماضی ومستقبل وقتی است که انراحال

کویند عمر خویش انوقت رایباید دانست وکار خود رادران حال میباید

کرد فرصت غنیمت است اغنیمت شمار وقت زان پیش کورون رود از دست ناکهان

دان برزنانه کی نهد انکس که عاقل است دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس درچنین روزکاری کذرنده واوقاتی ناپاینده صاحب دولت

کسی است که باظهار اثار مکرمت واجرای انهار مرحمت نام نیک و

ذکر جمیل یادکار کذارد که حیات ثانیه عبارتست ازنیک نامی

ای طالب خلود بقا ودوام عمر باقی بذکر خیر بود نام آدمی

هیچ است قدر وحشمت ومال ومنال وجاه چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هرچند فکر میکنم ازهرچه درجهان نام نکواست حاصل ایام آدمی

آورده اند که بزرکی رادرمجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند

واز فصاحت وبلاغت وفضائل ومعالی اوبسی شرح دادند به

مرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سرحد بیان تجاوز کرد باحضار

او مثالی عالی ارزانی فرمود ان عزیز که بمجلس درآمد بعد از ادای

سلام کفت که پادشاهرا هزار سال بقا باد سلطان کفت اوّل

باری سخن محال کفتی واین از فضل تو عجب بود وازمثل تو کسی غریب

نمود جواب داد که حیات مردم نهین در بقای بدنست همه

کس میداند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون

نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیکر است غرض من آن بود که

رقم نیکنامی ان حضرت هزار سال بر صفحه روزکار باقی ماند

کسی کو شد بنام نیک مشهور پس از مرکش بزرکان زنده دانند

ولی از اکه بد فعل است وبدنام اکرچه زنده باشد مرده دانند

واز همین مقوله است این بیت

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده ان است که نامش بنکویی نبرند

یکی از بزرگان در رساله خود اورده که ایوان نوشیروان اگر رفعتی

دارد و در اطراف عالم بلند اوازه است اما استعجاب نه در

علو کنگره است و در حسن غرفه و پنجره چه خشتی چند بر هم نهادن

و دری چند در هم کشادن چندان کاری نیست نظاره کاه عقل

ان است که در زاویه تنک ان پیرزن تامل کنند که ان در

کوشه ایوان شاهی واقع شده بود و خبران چنان است که وقتی

که ایوان کسری تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش بسمت

اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که

درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک ان امر کنم

ایشان بعد از نظر در اطراف وجوانب ان بعرض رسانیدند

که ایملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید

و شرفه رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان می نهد

چنین بنای همایون فلک ندیده بچشم چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد

نخست بار که اقبال باز کرد درش دری ز خلد بروی جهانیان بکشاد

هیچ خللی در ارکان دولت این ایوان و هیچ زللی در اطراف ان نیست

الا انکه در کوشه ایوان خانه ایست محتصر و کلبه بس محقر و دودی از

روزن ان ویرانه بر میاید و دیوار انرا سیاه و تیره می سازد اکر این

صورت برطرف شود به غایت مناسب است و چنین چشم زخمی

ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان کفت این خانه ملک

پیرزنی است عمر کذرانیده و افتاب زندکانیش بسر حد غروب

رسیده من در وقتی که اساس این می نهادم و معماران طرح ان میکشیدند

این خانه مانع بود از انکه سطح پیش ایوان هموار باشد کسی پیش

پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا
زر بدهم یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا سازم پیرزن پیغام
فرستاد که ایملک من در اینجا نه متولد شده ام و بدین کلبه
مستانس گشته همه عالم ملک تو میتوانم دید تو این آشیانه
محقر و ویرانه مختصر بر این گدای بی نوا نمی توانی دید من ازین سخن متاثر
شدم دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دو دی از
روزنهٔ او بیرون میآمد دیوار ها را تیره و دماغها را خیره میساخت
پیغام دادم که این دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم هیچ
نگفتم خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی فرستادم و گفتم
که ای مادر هر شب خوانی با نواع اطعمه برای تو بفرستم تو درین
کلبه تنگ آتش میفروز که از دود ان ایوان ما سیاه شود جواب
فرستاد که در عالم چندین کرسنه و فاقه زده با چشم گریان

و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود از افرید کار
خود میترسم که بعد از هفتاد سال که جوینه و شکینه حلال خورده
باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا بگذار که زینت ایوان
عدالت تست امراچون بینند که از کمال عدل روا نمیداری که
کلبه تاریک من از من بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز
نکنند و دیگر انکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من
مدتها بر صفحات اوراق روزکار مرقوم و مسطور خواهد بود و من
این سخن را پسندیدم و به همایکی او راضی شدم آورده اند
که پیرزن کاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و به
صحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز اوردی و درین دو وقت آن
کاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و تیر کتب
یافته بود میگذشت روزی یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت

مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت ملک را
خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم میشکند نه بعدل
و بنای سطوت پادشاهی به جهل خراب میشود نه بعقل و من انچه میکنم
برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او میطلبم و الحق راست
گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن
و ایوان نوشیروان هنوز در دفترهاست و بر زبانها جاری

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند کارگاه کسری را

در کلمات منوچهر آمده است که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست
که بر اقبال عاریتی دل نه نهد و بداند که هر کرا خدای پادشاهی داد حق
ان نعمت برو فرض گشت و حق ان چنان باشد که میان مصالح
معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام

با فتوت همنشین شو با مروت یار باش وانگهی از تاج و تخت خویش برخوردار باش

آورده اند

آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد
و نسقهای نیکو نهاد و از مآثر او یکی آن بود که شاعران و مداحان را دوست
داشتی و گفتی نام بدو چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بعمارت

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای
و مانند فردوس برین بهجت افزای از نزاهت و صفا چون بوستان
بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاکت رشک گلستان ارم

بسی گل شکفته بر اطراف باغ برافروخته هر یکی چون چراغ
ریاحین دمیده بر اطراف جوی صبا عطر بیز و هوا مشکبوی
درختش ز طوبی دل آویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصر الدین سبکتکین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک

بزمی بدان زیبائی ندیده بود و کوش زمان سماطی بدان ارایش
نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد
و شربتهای خوشکوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد
به نظر آورد

اباهای نوشین عنبر سرشت خبر داده از خوردهای بهشت
زمرغان فربه تو کوئی بساط برآورده پر مرغ وار از نشاط
زلوزینها و زحلوای تر به تنک آمده تنکهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر
انور چه نوع مینماید ناصر الدوله کفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه
بغایت دلکشا است اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما
هرکس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان باید که باغ چنان
سازند که دیکری را مثل ان ساختن میسر نشود و میوهای ان در هیچ بوستان

بدست نیاید سلطان فرمود که ان کدام باغ تواند جواب داد که ان نهال
تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن
تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و کرمی تابستان دران تصرف
نتواند کرد نظامی عروضی کفته است

عمارتهای عالی ساخت محمود که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یکخشت برپای ثنای عنصری مانده است برجای

وهم برین نمط قطعهٔ مشهور است

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت بوزرجمهر کفت که ای شاه کامران
اب و زمین مملکت اکنون بدست تست باغی بساز بر طرف جویبار آن
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد کین باغ عمر کاه خزان است و که بهار

باب سی و ششم در ادای حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافه بریت عموما و ارباب دولت و

اصحاب قدرت خصوصاً لازم است چه این معنی بر طهارت ذات
ولطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهره است
و بعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که
حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته در حدیث قدسی
هست که من رضی عنه والداه فانا عنه راض یعنی هر که پدر و مادر از او
خوشنود باشند من از و خشنود باشم و احسان کردن با ایشان به
عبادت خود قرین ساخته است که وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه
وبالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو که نپرستید مگر او را و نیکوئی
کنید با پدر و مادر و مقرر است که خشنودی پدر هم در دنیا موجب
دولت است و هم در آخرت سبب نجات و سعادت

چو هرمز ز پرویز خشنود بود — بسی دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد — از و باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار

آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود چون مردم از
عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان
فرود آمدند یکی از آن دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد
که حج همه حاجیان بدرجه قبول رسید الا از آن احمد بن محمد بلخی که این همه
راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساخته اند
ع بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم مالک بیدار شد و از آن
اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافله خراسان را پیدا کرد
و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمه بزرگ رسید
دید که دامن خیمه برانداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است
و بندی بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام
کرد و گفت ای مالک آن جوان که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند
منم و این پلاس و غل و بند نشان محرومی من است مالک گوید متحیر

شدم وگفتم الله اکبر تو را چنین ضمیر روشن و دل صافی است هیچ ندانسته
که این محرومی تو چرا است گفت آری جهت انکه پدر از من ناخشنود است
گفتم پدر تو کجا است گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد
پدرت بروم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من
فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه
انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش
وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ
تو را هیچ پسری هست گفت آری ناخلف که من از وی راضی نیستم
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی از ارکسی در دل نگاهدارد
امروز روز نخشیدن مظالم است و بجل کردن خصمان نشاید که تو
فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم و دوش
بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا

از سر

از سر گناه وی در گذری و او را بجل کنی پیر چون این سخن بشنید
برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم
اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او
در گذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و
روی بخیمه جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم خجل از کردن
برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامه
پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای
مالک جزاک الله خیرا خدا تو را جزای خیر دهاد که میان من و پدر طرح صلح
افکندی و ببرکت خشنودی پدر حج ما را نیز رقم قبول در کشیدند

انکه تنت پاره از جان اوست　　قطره از چشمه حیوان اوست

خدمت او کن که بجائی رسی　　برگ درش تا بنوائی رسی

و دعا و خشنودی مادر زیادت از پدر نتیجه میدهد و زودتر اثر میکند

ودر حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادران است یعنی هر که ایشانرا
خدمت کند وحق گذاری شفقت های ایشان کند به بهشت رسد

جنت که رضای مادران است اندر ته پای مادران است

ودیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد وصله رحم بجای باید آورد وآن
از جمله واجبات اسلام است وصله رحم در عمر بیفزاید وروزی را فراخ
گرداند ودر احادیث قدسیه هست که من رحمانم واشتقاق رحم
از اسم من است هر که ازا پیوند کند من اورا برحمت خود واصل گردانم
وهر که ازا ببرد از رحمت خودش منقطع سازم اورده اند که حق سبحانه
وحی کرد بموسی علی نبینا وعلیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن موسی
گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان
نمای با ایشان اگر غایب اند بسلام ودعا واگر حاضرند با فقیران به
صله رحم وعطا وبا توانگران بزیارت وثنا

برخویش گشاده کن ره وصلت خویش تا از همه بیش باشی واز همه پیش

ودیگر حق استاد معلم است هر که حق استاد ومعلم بداند وحرمت
ایشان بجای آرد در دنیا وعقبی برخوردار گردد وگفته اند حرمت
استاد سیرت اوتاد است واوتاد جمعی از اولیا باشند که قوام
عالم ببرکت وجود ایشان بازبسته است

فرامش مکن حق استاد وعلم که برهمت اوست بنیاد علم

اگر در دلت مهر استاد نیست بدست امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد بسی برنیامد که مخدوم شد

دیگر حق انها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی
قصر وباغ ودرگاه وبارگاه واقع شده ودر حدیث آمده که هر که
بخدای ورروز قیامت ایمان دارد کو همسایه خود را اکرامی دارد کرامی
داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور باشد تقع بدو رساند و

ضرر خود و دیگران ازو باز دارند و اکر درویش و بی نوا بود پیوسته
از احوال وی استفسار نمایند اورده اند که درویشی در همسایکی توانکری
خانه داشت روزی کودکی از خانه توانکر بخانه درویش آمد دید که آن
درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد انکودک زمانی ایستاد
و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و کریان باز کشت و بخانه خود
امد پدر و مادر از کریه او متالم شدند کفت بخانه همسایه رفتم و ایشان
طعام میخوردند و مرا ندادند پدرش فرمود تا طعامهای کوناکون حاضر
کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان باشد میکریست و میکفت مرا از ان
طعام که در خانه همسایه میخورند می باید داد پدر در ماند و بدر خانه
همسایه آمد و او را بیرون طلبید و کفت ایدرویش چرا باید که از تو
بمار نجی رسد درویش کفت حاشا که از من بشما رنجی رسد توانکر کفت
رنجی ازین بدتر که پسر من بخانه تو اید و تو با کسان خود طعام خوری

واو را ندهی

و او را ندهی تا کریه کنان باز کردد و حالا هیچ چیز ارام نمیکیرد و طعام شما
می طلبد درویش زمانی سر در پیش افکند و کفت ایخواجه در ضمن
ان سر بیست از من مپرس که پردهٔ من دریده میشود

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر بارکش مسکین در آب و کل است
اتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میکذرد دود دل است

خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز کوی کفت بدانکه آن طعام که میخوردیم
بر ما حلال بود و بر فرزندان تو حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم
خواجه کفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر
دیکری حرام درویش فرمود که در قران نخوانده که فمن اضطر فی مخمصة
هر که در ماند به بیچارکی و تنک دستی مردار بر او حلال است و بر انکه در
مانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام نخورده
بودند و بهیچوجه چارهٔ ان نمی توانستم کرد من امروز در فلان ویرانه

دراز کوشی مرده دیدم قدری کوشت ازوی ببریدیم واوردم وطعامی
پختیم ومیخوردیم که کودک شما درآمد صورت حال این بود که بسمع تو رسید
تو را شب بعیش وطرب میرود چه دانی که بر ما چه شب می رود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست وگفت واویلا اگر حضرت
خداوند ﷻ روز قیامت بامن عتاب کند که در همایکی تو چنین صورتی
بود وتو از حال همایه بی خبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش
بگرفت وبخانه خود آورد واز نقد ومتاع که داشت نیمه بوی داد شبانه
حضرت رسالت ﷺ را بخواب دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت
که با همایه کردی کناهانت امرزیده شد و در مال تو برکت پدید آمد و
فردا در بهشت عنبر سرشت با من همنشین خواهی بود
دستگیری گر کنی همسایه درویش را پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را
وچون دار السلطنه مر پادشاه را منزله خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی

که در ان شهر باشند ایشان را حق جوار ثابت است وسلطان را از حال
ایشان باخبر بودن واجب واین خبر مشهور است که حضرت یوسف ؑ
در سالهای قحط بوقت انکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و تزار تر
شدی بسبب این حال ازوی پرسیدند جواب نداد بعد از انکه بسیار
الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمائید
تا بمعالجه مشغول شویم گفت هفت سال است که بر مسند پادشاهی متمکن
شده ام وزمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده
اند و درین مدت نفس من در آرزوی انست که او را از نان جو سیر کردم
ونکرده ام گفتند این همه شفقت چرا نمیکنی گفت موافقت محتاجان و
گرسنگان میکنم ومتیرسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد
ومن انشب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا امر مود
ایکرده شکم سیر ز انواع طعام یاد آر ازان گرسنه بی ارام

تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان خود کو که چنین روا بود در اسلام

کویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون امدی و در مساجد
و مقابر و مزارات بکشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان
میکشت به مسجدی رسید درویشی را دید که از برهنکی میلرزید و میکفت
الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از
احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اکر ایشان فردای قیامت در بهشت
خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح
بمسجد در آمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاد و بکریست و کفت
شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم
با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما نکشائید

من امروز کردم در صلح باز تو فردا برویم مکن در فراز
من انکس نیم کز غرور حشم ز بی چارکان روی در هم کشم

توهم با من

تو هم با من از سر بنه خوی زشت که تا سازکاری بود در بهشت

دیکر رعایت حقوق مهمانان لازم است چه مهمان هدیهٔ از خداست و
در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز کو مهمانرا کرامی
دارد و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند
که سبب آبروی وی شوند و هر چه توانند از تکلفات نسبت بوی بجا ارند

چون مشرف شوی به مهمانی هر چه داری فدای مهمان کن
وز ره مردمی و دل داری هر چه دل خواه او بود ان کن

حکما کفته اند در مهمان منکر که کیست در کرم خود نکر که مقتضی چیست
حکایت مشهور است که طلحة الطلحات را واقعهٔ افتاد که تنها به قبیلهٔ
بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک ابن عوف بود او را
نشناخت و بر بزرکی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری
و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه ان جام زهر مذلت را تجرّع کرد

وان بارکران را بقوت کرم جبلی وعز نسب وحسب که داشت
تحمل نمود چون ازان قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد
که مهمان چه کس بوده بغایت شرمانده شد واز روی اعتذار
بوی رقعه نوشت واز عقب فرستاد مضمونش انکه شما را
نشناختم واسباب خدمت کاری بر وجهی که لایق خدام
باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش است وسر ازین
خجالت در پیش چگونه سر ز خجالت برآورم از پیش
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم توقع آن دارم که از تقصیری
که واقع شده مرا معذور داری وچون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول
عذر خواهان است این خطا از من درگذاری اگر در خدمت
تقصیر دارم به فضل شامل تو امید وارم طلحه در جواب نوشت
که انچه بمن توقع کردهٔ از قبول عذر دغدغه مکن که مروت من اقتضای

آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواهی درگذرانم
چون پرتو عذر از افق مهر نمود ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود
اما ان سخن که تو را نشناختم سخنی نامستقیم است واز شیوه کرم
دور است جهت انکه در مهمانی ورسوم اعزاز واکرام باشراف و
اعاظم مخصوص داشتن وضیفهٔ مروت وشیوهٔ اهل فتوت
نیست شرط میزبانی آنست که چون افتاب بر همه کس یکسان
تابد وماند باران بر همه جا بیک طریقه بارد اگر مهمان بزرگست حق
بزرگی او بجای آورده باشد واگر فرومایه بود احسان واکرام
خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و
واسطه خجالت است وتفضل دربارهٔ نامستحق سبب بدنامی و
پشیمانی نیست ودرهمین معنی گفته اند

میهمانرا عزیز باید داشت ازره مردی وجوانمردی

گر بزرگست ولایق خدمت خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند
چنانچه در تواریخ مسطور است که در کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهمان
دوست پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بود و خوان احسان
بهر خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی
و تا دران شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ
وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او
کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر
عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب
ملک کرمان انمقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی
عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد

جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ
مردمی ایشان اگرچه دشمنند از مروت نباشد که در منزل من نان
خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد
با وی حرب کردن از بیمروتی است لشکر باز گردانید و متعرض وی نشد

مردمی کن بجای دشمن و دوست گر مروت زیان نکرد کسی

و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمهٔ صادر شود یا قبل
ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او تناول نماید
از سر آن گناه درگذرد چنانچه منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن
ابن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم
فرماید کودکی از میان اسیران برخواست و گفت ای امیر بخدای سوگند
بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود تا جام آب بدست ان
کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و

ایشان نخورند از موت دور باشد و اگر اب نخورم تشنه نامم
البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را اب
دادند و چون همه اب اشامیدند کودک برخواست و گفت ای امیر ما
همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجب است و مهمان کشتن رسم
اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیر انرا ازاد کرد
و هم بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه کسی داشت
و انکس در ادای ان مماطلت مینمود او را به محصل سپرد که امال ازوی
بستاند محصل او را بخانه خود برده تشدد مینمود انکس بتضرعی هر چه
تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر ببر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت
وی تقریر کنم محصل را بر او رحم آمده او را بخانه امیر آورد قضارا خوان
کشیده بودند محصل بر سر خوان بنشست و امرد را نیز با خود بر سر
خوان بنشانید چون طعام خورده شد امیر را چشم بر انکس افتاد

محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول نمود او را
رنجانیدن از مروت بنا شد من امال را بوی بخشیدم بگذار تا برود

اندر آئین میهمان داری — حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی نے — جز نهال کرم نشاید کاشت

دیگر رعایت حق سائلان از لوازم است اگر به تعریض خواهند و اگر به
تصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه که اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه است
و در حدیث آمده است که لِلسَّائِلِ حَقٌّ وَلَوْ جَاءَ عَلَى فَرَسٍ هر سائل را
حقی است و اگر چند بر اسبی سوار باشد و این مبالغه برای ان است
که تا حق سؤال ضایع نشود و در کلمات عیسوی سَلَامُ اللهِ عَلَى مَصْدَرِهَا
آمده که هر که سائلی را نا امید کرد اندیک هفته فرشتگان رحمت در منزل
وی نزول ننمایند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت
خود میفرموده که نیکو دوستانند این سائلان بدرهای بدرهای خانه ما

میآیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای اخرت بریم
وانجاده برابر آن تسلیم شما شود

کرت شادی هر دو کون ارزوست باحسان دل سائلان شاد کن
ور ازادیت باید از هر بلا فقیری ز بند غم ازاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر است که شفاعت
سئوالی است بزبان تضرع والبته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد
بود پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که درباره
عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت
باشد آورده اند که وقتی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت
کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم است ان عزیز گفت من هم گناه
عظیم را شفاعت میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت توان گذشت
خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و ان مجرم را ببخشید

و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد ان را که چنین
شفیع باشد قدرش همه جا رفیع باشد در نگارستان اورده اند
که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان
رفعت قدرت است و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست
که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بخیانتی موسوم
کردند قصه او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند به حبس او
اشارت فرمود و مدتی مدید ذکر ان محبوس از صفحات ضمائر محو
شد هیچکس از و یاد نکرد بزرگی در انروزگار که بمزید حق گذاری و فرط
وفاداری مخصوص بود با محبوس محبتی داشت بوالی رقعهٔ نوشت
مضمون انکه در گذشتن از زلات مجرمان و مزلات اقدام ایشان
از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدار است و آن
فقیر محبوس درمانده ایست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت

رسیده ومیدانم که کرم عمیم انجناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست
اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص ونجات
او اشارت عالی ارزانی باید داشت واگر غبار گناهی بر جیب طهارت او
نشسته است باب عفو وکرم باید شست واگر غیر ازین دو معنی صورت
دیگر هست گناه او را به شفیعان باید بخشید

بجود شامل وانعام عام بر همه کس تراست فضل چو خورشید وفیض چون باران
منه در آتش اندیشه بیگناهان را باب عفو بشو نامه گنه کاران
وگر بجز این دو صفت هست حالتی دیگر بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید وبران لطف مقالت وحسن شفاعت اطلاع
یافت در جواب نوشت ان راکه زروی لطف درخواست کنی
کارش بصلاح آوری وراست کنی بوساطت شفاعت آن عزیز
مشفق وشفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر ووفا میدمید واز

واز مطالع مقالاتش لوامع صدق وصفا میدرخشید از سر جرم کرده و
ناکرده او در گذشتم وعنان انتقام از صوب گناه او معطوف نمودم

از مهلکه حبس آزاد کردم بفرمانت توان از جان گذشتن
ز جرم کس چرا نتوان گذشتن مقرر است که شفاعت را در اجرای
حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت درین باب از اهل ایمان و
امانت وارباب دین ودیانت نیاید ودر قران مجید آمده که ولا
تاخذکم بهما رافة فی دین الله باید که در حدود الهی شفقت ومهربانی شما را
در نیاید ودر سیاست طمغاج خانی مذکور است که جوانی را به تهمت
دزدی گرفته نزد وی اوردند بغایت صاحب جمال وار آسته
بزیب خط وخال لطف ابداع ربانی بصیقل صور کم فاحسن صورکم
اینه رویش را جلا داده ومصور صنع الهی صفحه رویش را به قلم زیبا رقم
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چهره کشائی کرده

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند
پادشاه فرمود تا بر سر چهار سوی شهر دست او ببرند ارکان دولت
فغان در گرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر بر گرفتند
که ایملک از سر گناه این جوان در گذر و سیاست او را بشفاعت
ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست
خدای تعالی فرموده که دست دزد به برند گفتند ایملک چنان دستی
که او دارد بریدن حیف است و ما را بران دست رحم میآید گفت
شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پر خون صاحب کالا
نظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسی است
که اندک اشنائی داشته باشد یا روزی خدمت اندکی کرده و اگر
چه این وسیله بغایت اندک است اما نظر کرم انرا بزرگ میسازد
تا بدان بهانه فقیری را بنوازد اورده اند که شخصی خانهٔ شخصی بکرایه ستانده

بود روزی

بود روزی چند انجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان
شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و انجا بمنصب وزارت رسید ان فقیر که
خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بخدمت او نهاد چون بدان شهر
رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد خواست که ببارگاه در اید
حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرات بدین بارگاه در می آئی
گفت اشنای وزیرم مرا اشنائی بر این گستاخی میدارد حاجب
پرسید که چه اشنائی با وی داری گفت وقتی خانه بدو بکرایه داده بودم
حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروهٔ عزت
و حرمت بر آرد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مردی نادان بوده
این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کرده
و آمده که حق گذاری این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و مهمی دیگر
در پیش قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید را استماع می نمود حاجب را

طلبیده گفت باکه سخن میگفتی گفت مردی امده که من اشنای وزیرم
ووقتی خانه بکرایه بدو داده ام من اورا ملامت میکردم که این سخن مگوی و
بدین وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات وانعام مدار وزیر
گفت غلط کردی برووا ورا بیاور که اشنای قدیم من است وحقوق
خدمت دارد حاجب برفت واورا بیاورد وزیر اورا تعظیم بسیار کرد
ودلنوازی بیشمار بجای آورد واحوال عیال واطفال اوپرسید و
برای هریک تحفه وتبرکی بزرگانه ترتیب داد واورا دوستکام وبامراد
تمام بمنزل ومقام بازگردانید

نورده از مهر ووفا سینه را　　سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش　　یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود وارباب حاجات مرادات
خود عرض میکردند وباحصول مراد مراجعت مینمودند شخصی درآمد که ای امیر

مرا بر تو هم حق نعمت است وهم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت
کنی ومرا از درگه خمول بدرجه قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدام
هست گفت فلانروز در بغداد با کوکبه دولت بر در خانه من گذر میکردی
من بدر خانه خود اب زدم تا گرد بر جامه تو نه نشیند نعمت ان آبست
که برای تو بر خاک ریخته ام وحق ان میخواهم　　کسی کو بر تو دارد
حق آبی　　فراموشش مکن درهیچ بابی عبدالله پرسید که حق
خدمت کدام است گفت دران محل که سوار میشدی من بدویدم
وبازوی ترا بگرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگویی هر دو حق
تو ثابت است پس اورا ترتیب تمام داد

بزرگانی که اهل اقتدارند　　همه مسکین نواز وحق گذارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکو است　　ز نعمتهای فراموشی نه نیکو است
اساس مکرمت بر حق شناسی است　　بصورت ناشناسی ناسپاسی است

دیگر رعایت اهل کرم بر ذمهٔ اهل همم از قبیل فرائض است یعنی کرم خود نه
کرم دیگری واینصورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار
حقی که ندارد حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان انزاد اند و با
روی وی نیاورند و رعایت حق کرم کرده چنان فرمایند که انقریب را
ندانسته اند و ان غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت
مروت است آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بتقبل او
اشارة فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او به بندد چون
دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری
اغاز کرد مفید نیفتاد و بتوبه و استغفار اعتصام نمود سود نداشت
گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی
را در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در
رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند

وخورده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت
وبهمسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیفی رنجین
وخود را نشانه تیر ملامت کردن از همچو توئی که در کاشن اخلاق تو
خار ازار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بعید است

مرا سهل است از جان دست شستن چه غم گر صد چو من نابود گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران تو را گر آستین آلوده گردد

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد
بهیچوجه پی بسر کوی اشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام
محله بود و حق جوار در کدام شهر ثابت شده گفت خانه پدرم با خانه
امیر هم استان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان
بوده زیاد گفت پدر تو را چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام
خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و ان

بیچاره را بنخشید و از سر خون او در گذشت

بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند لئیم نیم کنه باهزار عذر نبخشد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب قد فرغ من تسوید الکتاب

المستطاب فی ۲۵ شهر رمضان المبارک من شهور سنه ۱۲۵۹ بید الاقل عباد الله

محمد حسن ابن عبد الله الشیرازی حسب الفرموده بندگان جلیل الشان

بالیوز بیک دار السلام کرنائیت تلر صاحب دام اجلاله امید که

چشم از عیوب ان پوشیده منظور نظر ملاطفت گسترش گردد

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده کنه کارم

MAGYAR KÖNYV-TÁR

PERZSA F. 1

M. TUDOMÁNYOS AKADÉMIA KÖNYVTÁRA

Persa
F. 1.
Qu. 16.

4/196